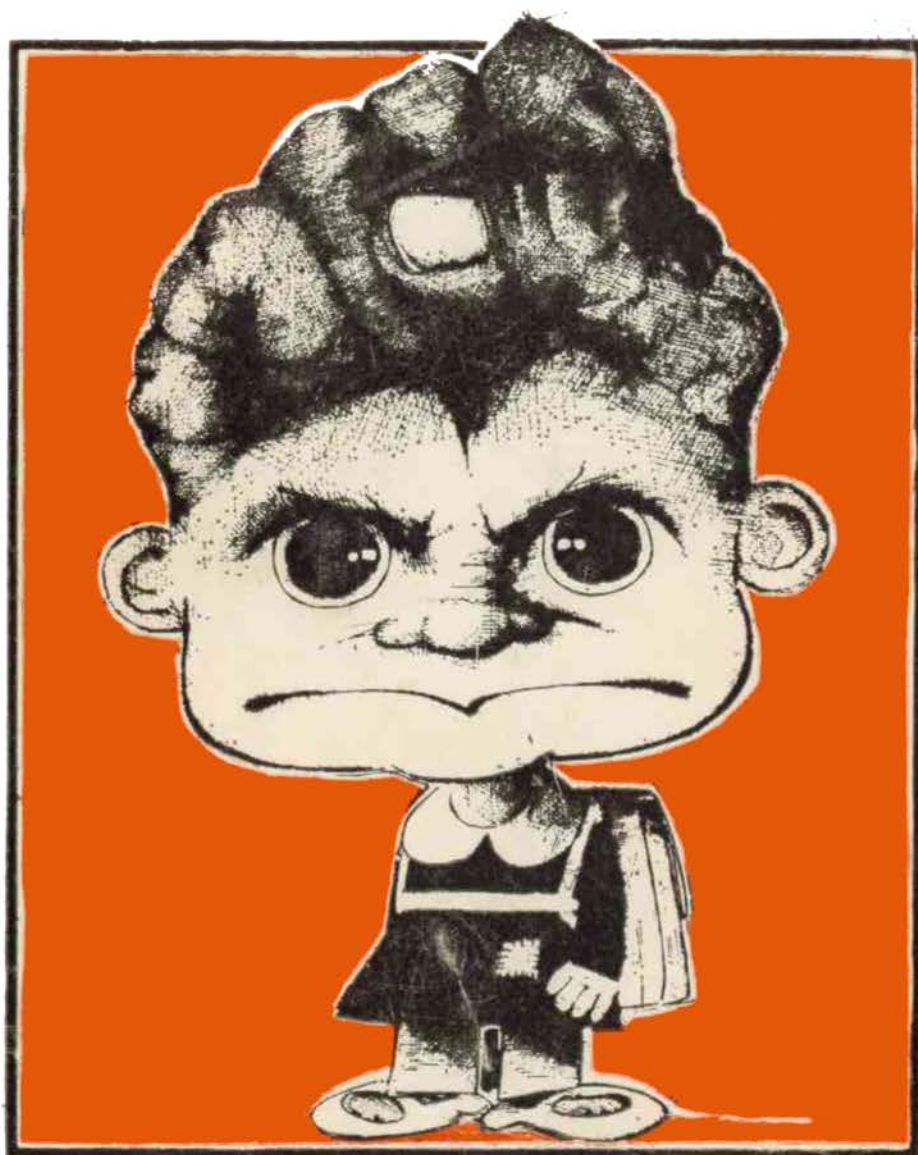


# اینم شد مملکت!؟

شاهکار عزیز نسین (نویسنده معروف ترکیه)

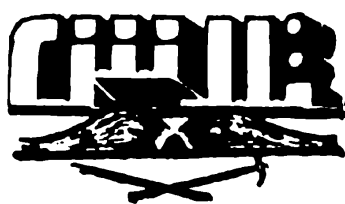


ترجمه‌ی : اصغر دانشور

# اینم شد مملکت؟!!

شاهکار عزیزنسین

ترجمه اصغر شاه محمدی دانشور



تهران - میدان انقلاب

تبریز - چهارراه متحدین بازار ارك



\* - اینم شد مملکت ۱۹

\* - عزیز نسین

\* - ترجمه اصغر شاه محمدی دانشور

\* - چاپ اول بهار ۱۳۶۰

\* - حق چاپ محفوظ

از عزیزنسن تا

## عزیزنسن

عزیزنسن طنزنویس معاصر ترك چه‌ره آشنا و دوست داشتنی میلیونها خواننده طرفدار ایرانیش می‌باشد. بارها کتابهایش با تیراژهای نسبتاً زیاد در تهران چاپ گردیده است. در زمان رژیم سابق بجز چند ترجمه واقعی، با انتشار اراجیفی چند با تحریفات و خزعبلاتی چندش آور و ردیف کلماتی چند و مسخ سیمای واقعی این نویسنده مردمی خواننده ایرانی را از درك واقعی آثار او محروم نمودند. گاهی آن مردك مزدوری که در محافل ادبی عنوان شناساندن «عزیزنسن» به کتابخوانان ایرانی رايدك می‌کشید و در کتابهای آنچنانیش سر خلق خدا منت می‌گذاشت، وقاحت را بجای رسانید که نشخوارهای معده‌اش را با عنوان نام «عزیزنسن» به چاپ سپرد؟

ناشرین آنچنانی و خائنین ادبی که از سربرکت نام این نویسنده مردمی که بطور متناوب صرفاً بخاطر نوشته‌های تند و پرخاشگرانه‌اش پنج‌سال ونیم در زندانها بسر برده‌است، به نان و نوائی رسیده‌اند.

عزیزنسن با بهره‌گیری از زمینه‌های وسیع سرزمینش و شناخت دقیق از روابط بین افراد و تضادهای اجتماعی و طبقاتی و ایمان به رسالت قلم در افشای تاریکیها صادقانه به نوشتن پرداخت، طنز نیشدارش

در تصویرگریهای موشکافه‌اش از ضوابط عینی جامعه و نشان دادن  
خشونت و بیرحمی و قبحانه روابط بین انسانها، تا احمق وجودفاشیستها  
و کارچاق‌کنها را سوزاند.

شناخت علمی صفات امپنها و خرده‌بورژوازی به او امکان داد  
که ذات واقعی آنها را تصویر و تعمیم نماید.

باشد که انتشار این مجموعه داستان در شناساندن چهره واقعی  
این نویسنده بزرگ موثر واقع گردد.

## اینم شد مملکت؟!!

با وجود اینکه می‌دانستم در ادارات دولتی کار زودتر از ساعت نه شروع نمی‌شود، باز طبق معمول سرساعت هشت آنجا بودم. من از آدمهای درجه پنج و درجه شش متنفرم، منظورم آدمهایی نظیر دربان، سرایدار، پیشخدمت و غیره است. نفرت من ناشی از ترسی است که از چنین آدمهایی دارم: این قبیل آدمها هر جا مرا ببینند مثل اینست که از قدیم می‌شناسندم. شروع می‌کنند به غرغر کردن و تحقیر، چونکه به سرووضع ژولیده‌ام نگاه می‌کنند و مرا هم جزو طبقه خودشان حساب می‌کنند.

این آدمهای طبقه پایین، اصلا نمی‌توانند همدیگر را یعنی افراد مثل خودشان را تحمل کنند. درحالیکه آدمهای مهم و بزرگ اصلا آزاری بهم نمی‌رسانند. هیچکدام از آنها سالهاست که مرا بیرون نینداخته‌اند، اگر لازم باشد که مرا بیرون بیندازند، هیچوقت خودشان اینکار را نمی‌کنند بلکه بوسیله همین آدمهای درجه پنج و شش مرا بیرون می‌اندازند.

دو پیشخدمت گونیهای خیس را به سر چوبهای دراز بسته‌اند و مشغول تمیز کردن پله‌های مرمر جلوی در بزرگ هستند، به پیاده‌روی روبرو رفتم تا مبادا چشمشان به من بیفتد و باز مرا برانند. برای اینکه آمدن کارمندان را ببینم نمی‌توانستم از آنجا زیاد دور باشم. از جایی

که ایستاده بودم می توانستم هر کسی را که از در بزرگ وارد می شود ببینم. باران هم می بارید... مهم نبود که از سوراخ کفشهایم آب پاهایم را خیس می کرد، از ترس اینکه اوراق داخل کیفم خیس بشود سعی کردم کیف را زیر کتم نگهدارم! دربانها و پیشخدمتها برای اینکه به خیال خودشان مرا مسخره کنند، می گفتند این کیف نیست جامه دان است البته قبول دارم که کیف بزرگی است اما چمدان نیست...

دو پیشخدمت توی راهرو به چوبهایی که دستشان بود تکیه کرده بودند و چیزهایی بهم می گفتند، از طرز نگاه کردنشان فهمیدم که راجع به من صحبت می کنند. شاید هم می گفتند: «باز هم اومده...» اگر این کار ارثیه ام درست شود و پول دستم بیاید باز هم اینجا خواهم آمد و بین این آدمهای پست و کثیف پول بخش خواهم کرد. نه بخاطر علاقه ام، بلکه بخاطر نفرتی که از آنها دارم اینکار را خواهم کرد. برای اینکه آنها را تحقیر کنم بیشتر از حقوقشان به آنها پول خواهم داد... قبل از اینکه پولها را کف دستشان بگذارم، آن اسکناسها را چندبار جلوی دماغشان خواهم گرفت و تکان خواهم داد.

دل می خواست در آن موقع آنها را ببینم که چطور با احترام جلویم خم می شوند... آنوقت است که خواهند فهمید که من و آنها از يك طبقه نیستیم.

پیشخدمتها يك به يك شروع کردند به آمدن. برای اینکه از چشم آنها پنهان بمانم خودم را به گوشه ای کشیدم و بدیوار چسباندم. اگر آنها در کوچه هم مرا ببینند سعی می کنند بیرونم بیاندازند. مخصوصاً آن پیشخدمت يك روی کج و معوج...

حالا کارمندان هم شروع کردند به آمدن. به ساعت روی دیوار  
فناوی روبرو نگاه کردم. ده دقیقه مانده به نه.

آن مرد عینکی که هیچوقت ندیده بودم اصلاح بکند داشت از  
جلویم رد می شد. تقریباً، همه کسانی را که اینجا کار می کنند می شناسم.  
فقط نمی دانم این مرد عینکی در کدام اطاق کار می کند. اما او را هر  
روز صبح می بینم. همیشه در يك دستش يك کیف مشکی دسته دار و  
در دست دیگرش يك قابلمه كوچك سفری که لای روزنامه پیچیده شده  
بود، حمل می کرد.

وقتی داشت بطرف من می آمد، لبخند می زد. از لبخند او دلم  
قرص شد و جلو رفتم و گفتم: «صبح بخیر.» فکر می کردم او هم به  
من صبح بخیر بگوید ولی گفت: «راستی چرا دیروز پیش خدمت آقای  
مدیر سرتان داد می کشید؟» گفتم: «فکر می کنم شما این جور آدمها  
را می شناسید چون من با آنها زبان مشترکی ندارم، آلمان بيك جوی  
نمی رود.» جلویم ایستاد و براندازم کرد و گفت: «باران تند کرد.» گفتم:  
«اختیار دارید.» من گاهی از این اشتباهات می کنم و بعداً خیلی  
خجالت می کشم، بدون اینکه بفهمم اصلاً جایش نیست يك دفعه از  
دهنم درمی رود و می گویم: «اختیار دارید.» در اینطور مواقع دیگران  
مرا مسخره می کنند. مثل اینکه خجالت کشیدنم بس نیست... درحالی که  
این آدم اصلاً نخندید. گفت: «اینجا، پیش ما کاری دارید؟» جواب  
دادم: «بله. برای کار ارثیه ام دو سال است که هر روز اینجا می آیم و  
می روم. البته به غیر از روزهای یکشنبه و تعطیلات رسمی.»  
گفت: «داریم خیس می شیم. با من بیایید.» باهم راه افتادیم و



چهار پله پلکان را بالا رفتیم و از در وارد شدیم. تاییکی از پیشخدمتها که با سینی قهوه داشت رد می‌شد مرا دید. خودم را کشیدم به پشت مرد عینکی. او که متوجه ناراحتی من شده بود با وضعی که نشان می‌داد از حمایت می‌کند با آرنجش به من نزدیک شد. نمی‌دانستم که در این اداره طبقه زیرزمین هم وجود دارد. از دو پلکان گردان پایین رفتیم. به طبقه زیر رسیدیم. اینجا يك دالان دراز و نیمه تاریکی بود که با لامپهای کم‌نور روشن می‌شد. ما در آن دالان دراز راه افتادیم. دالان چنان طولانی بود که به نظرم رسید از زیر آن ساختمان وحتى زیر ساختمانهای زیادی رد شده‌ایم و در داخل تونل درازی هستیم. از اینکه در طول این دالان هیچ دری نبود حیرت کردم. ته دالان يك در بود. وقتی او در را باز کرد، بوی تند آمونیاك به دماغم خورد. چون دید من هم پشت سرش می‌خواهم داخل شوم گفت: «شما هم می‌خواهید بیایید تو؟» گفتم: «شما خواستید.» گفت. «اما اینجا مستراحه.» گفتم: «من فکر کردم اطاق کار شماست.» گفت: «من توی اطاق پهلویی کار می‌کنم.» و بعد اضافه کرد، «کمی اینها را نگهدارید.» کیف سیاه رنگ و بسته‌اش را داد دستم. جلوی در منتظرش شدم.

توی آن دالان دراز کسی نبود، کوچکترین صدایی هم شنیده نمی‌شد. آنقدر آنجا منتظر ماندم که کم‌کم داشتم از بیرون آمدن آن آدم عینکی قطع امید می‌کردم. اگر کیف و بسته‌اش را به من نسپرد بود، برمی‌گشتم می‌رفتم. خواستم در را باز کنم و وارد مستراح شوم ولی در باز نمی‌شد. حتماً از پشت قفل کرده بود. بعد از آنکه باز مدتی منتظر ماندم در را زدم. از داخل صدایی گفت: «بفرمایین.» گفتم:

« معذرت می‌خواهم مثل اینکه در را قفل کردین... » از داخل گفت:  
 « البته که باید قفل بکنم. این مستراحه. » گفتم: « اما شما گفتین بفرمایین »  
 گفت: « به خاطر اینکه وقتی شما در زدید خیال کردم توی اتاق کارم  
 هستم » پرسیدم: « من اینجا چکار کنم؟ » از داخل فریاد زد: « اینجا هم  
 آدمو راحت نمی‌ذارن. » پرسیدم: « می‌تونم کیف و بسته‌تان را ول کنم  
 برم؟ » جوابداد: « البته که می‌تونین » گفتم: « ولی من نمی‌تونم برم... »  
 پرسید: « چرا؟ » گفتم: « آنقدر جلوی این در منتظر ماندم و بوی آمونیاک  
 خوردم که بالاخره منم احتیاج به توالت پیدا کردم. حالا دیگه نمی-  
 تونم برم. » گفت: « پس منتظر بمونین. من به شما کمک خواهم کرد. »  
 گفتم. « بزرگترین کمک شما اینه که از اونجا فوراً بیاین بیرون والا  
 وضع خیلی بدی پیدا می‌کنم. » گفت: « بهر صورت آنقدر منتظر مانند  
 ولی به اندازه‌ای که منتظر مانده‌اید منتظر نخواهید ماند. »

کیف خودم باضافه کیف و بسته اورا گذاشتم زمین و شروع کردم  
 به خود پیچیدن و سعی کردم گاهی روی پای راستم و گاه روی پای  
 چپم جلوی خودم را بگیرم. درست در این موقع از پشت سرم صدای  
 پاشنیدم. از شدت خجالت نتوانستم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم.  
 از صدای صحبت‌شان فهمیدم که آنها دو نفر هستند. وقتی از کنارم  
 می‌گذشتند یکی از آنها از دیگری پرسید: « این آدم چکار داره می‌کنه؟ »  
 آن یکی جوابداد: « مثل اینکه یارو داره می‌رقصه. » و باین جواب قناعت  
 نکرد و از من پرسید: « اونجا داری چکار می‌کنی؟ » گفتم: « درست  
 حدس زدین. » در همین موقع در باز شد و مرد عینکی بیرون آمد.  
 فوراً پریدم تو ولی آنجا آنقدر تنگ بود که دیدم نمی‌توانم با کیفم

آنجا جا بگيرم، كيفم را گذاشتم بيرون و چيدم تو.  
اما آنجا با کمال تعجب ديدم چيزی ندارم: پس برای چه آنطور  
به خودم می بيچيدم؟ داشتم به اين موضوع فکر می کردم که در باز  
شد. آنوقت فهميدم که از عجله زياد يادم رفته در را قفل کنم و به کسی  
که در را باز کرده بود گفتم: «ببخشيد» زن گفت: «سليمان بيك اينجاست؟»  
گفتم: «نه» زن ابرو هایش را گره کرد و گفت: «پس کجاست؟» آنچنان  
سؤال کرد که گوئی من بايد بدانم که سليمان بيك کجاست. من هم به  
خیال اینکه اسم آن مرد عينکی سليمان بيك است گفتم: «همين الان  
اينجا بود ولی نمی دونم کجا رفت.»

زن پرسيد: «شما دوتا چطوری اونجا جا گرفته بودين؟» گفتم:  
«بعد از اینکه اون اومد بيرون من رفتم تو.» گفت: خوب حالا چکار  
بايد کرد؟» چون زن جلوی در ايستاده بود جواب دادم: «اگر اجازه بدين  
من می خوام از اينجا بيام بيرون» گفت: «اونو نمی گم، سليمان بيك  
را کجا می تونم پيدا کنم؟» يک دفعه بدون اینکه بدانم اصلاً جای اين  
حرف نيست جواب دادم: «متشکرم» و زن شروع کرد به قهقهه خنديدن  
و برگشت رفت.

از شدت خجالت داغ شدم. نگاه کردم كيفم بيرون نبود. ديوانه  
شدم. تمام اوراق و مدارك لازم برای اثبات ارثيهام توی آن بود.  
دستپاچه و متحير بدون اینکه بدانم چکار می کنم فریاد زدم: «سليمان  
بيگگ گگگ» روی سقف کوتاه و دراز دالان صدايم چند بار پشت سر  
هم منعکس شد: «سليمان بيگگ گگگ... سايمان بيگگ گگگ... سليمان  
بيگگ گگگ.» بدنبال زن شروع کردم به دويدن و اورا پيدا نکردم بعد از

مدتی فهمیدم راه را عوضی دویده‌ام. در انتهای دالان دو راهروی دیگر یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپ می‌رفت. آخر فهمیدم که در راهرویی دارم می‌دوم که عمود بردالانی است که از آن آمده‌ام. خواستم برگردم و بروم طبقه بالا ولی راه بازگشت و پله‌هایی را که از آن پایین آمده بودیم بهیچوجه نتوانستم پیدا کنم.

از چپ و راست در راهروهای متعددی دویدم و دور خودم گشتم هر دو دستم را دور دهانم به شکل شیپور در آوردم و بار دیگر فریاد زدم. «سلیمان بیگگ گگگ» صدایم باز منعکس شد اما ایندفعه انعکاس صدای من «جانم...» بود که از جای دوری می‌آمد. شروع کردم از یک طرف دادزدن: سلیمان بیگگ گگگ و از طرف دیگر بسوی صدایی که در اعماق راهرو جواب می‌داد «جانم» راه افتادن.

زیاد راه نرفته بودم که بالاخره خودم را جلوی دری پیدا کردم. در باز شد و زنی که قبلا با او صحبت کرده بودم بیرون آمد. پرسیدم: «سلیمان بیگگ را دیدین؟ گفت: «کدام یکی، کدام سلیمان بیگگ؟» گفتم: «کدام یکی هست نمی‌دانم برای من سلیمان بیگگ مهم است» گفت: «اما خیلی سلیمان بیگگ داریم. شما دنبال کدام یکیش می‌گردین؟» گفتم: «همونی که کیفم را برده» گفت: «کیف شما را هم برده؟ منم دنبال اون می‌گردم، اگر پیدا کردین به من خبر بدین» گفتم: «خیلی معذرت می‌خوام که مزاحمتان می‌شوم. میشه بگین چطوری از اینجا می‌رن طبقه بالا؟» جواب داد: «خوب معلومه از پلکان» منم گفتم: «البته» و توی راهرو راه افتادم و بهیچوجه نتوانستم پلکان را پیدا کنم. برگشتم که از آن زن محل پلکان را بپرسم ولی ایندفعه آن در را هم گم کردم

باز هم دو دستم را جلوی دهانم شیپور کردم و فریاد زدم: « سلیمان بیگگ گگ» باز هم مثل اینکه انعکاس صدای من باشد از اعماق راهرو صدایی آمد: «جانم!» به طرف صدا راه افتادم. يك دفعه پلکان را جلویم دیدم.

دوپله را یکدفعه رفتم بالا. در طبقه اول کارمندان و کسانی که دنبالشان آمده بودند و پیشخدمتها در رفت و آمد بودند. با خود گفتم اگر پیشخدمتها بیرونم کنند که سهل است، کتکم هم بزنند دیگر از اینجا نمی توانم بروم... بعد از آنکه کیفم گم شد هر چه باشد من دیگر نابود شده ام.

از یکی از پیشخدمتها پرسیدم: «سلیمان بیگگ کجاست؟» مثل اینکه باخشونت زیادی این سؤال را کرده بوم چون پیشخدمت مرا آدم مهمی فرض کرد جواب داد: «طبقه سوم دست راست در اول» پله ها را يك نفس رفتم بالا. دست راست در اول. وقتی وارد می شدم پیشخدمت دم در تاخواست جلویم را بگیرد من رفته بودم تو اینجا اتاق بزرگ، مفروش و بسیار مجللی بود. اثاثیه اش مدل کلاسیک بود.

درست روبرو پشت میز بزرگ يك مرد میان سال بسیار شیک. پوش نشسته بود. وقتی من وارد شدم مرد از جای خود بلند شد و به طرفم آمد و دستم را فشرد و گفت: «خوش آمدید» من گفتم: «خوشوقتم» خیلی مؤدب بود. در حالیکه یکی از مبلهای جلوی جلوی میز رانشان می داد گفت: «بفرمایید قربان» نشستم.

این مرد آنقدر خوب رفتار می کرد که من از عجله خودم خجالت

کشیدم. گفتم: « من دنبال سلیمان بیگ می گردم آقا» گفت: « بله، بنده هستم» گفتم: « اون سلیمان بیگی که من در توالت دیدم شما نیستید.» جوابداد: ( ممکنه اون سلیمان بیگ دیگری بوده.» و بعد اضافه کرد: « با او چکار داشتین؟» گفتم: « راستش کیفم را برده بود) درحالیکه با انگشتانش روی میز رنگ می گرفت پرسید: « چطوری کیفیتان را به او دادید؟ مجبور شدم قضیه را برای او تعریف کنم.

يك بار دیگر پرسید: « کدام سلیمان بیگ؟» بعد اضافه کرد: «آهان همان سلیمان بیگی که کیفها را ورمی داره و می بره.» باخوشحالی زیادی پرسیدم: « بله همونه. شما اونو می شناسین؟ باخونسردی جوابداد: «نمی شناسم» گفتم: «ولی شما گفتین همون سلیمان بیگی که کیفها را برمی داره و می بره» جوابداد: «شما گفتین دیگه...»

کسی در زد. سلیمان بیگ گفت: «بیاتو» پیشخدمتی که چند دقیقه قبل می خواست جلوی مرا بگیرد همراه با يك آقای خوش پوش وارد شد. پیشخدمت سیخ ایستاد.

مرد خوش پوش که فکر کردم یکی از کارمندان آنجاست خم شد و بگوش سلیمان بیگ چیزهایی گفت. وقتی داشت حرف می زد از نگاهی که گاهی با گوشه چشم به من می کرد فهمیدم که راجع بمن دارد حرف می زند.

سلیمان بیگ هم شروع کرد بمن نگاه کردن. ضمن پچ و پچ آن کارمند در گوش سلیمان بیگ شنیدم که به من گفت: «دیوانه» چند بار این کلمه «دیوانه» به گوشم خورد. سلیمان بیگ به کسی که در گوشش پچ و پچ می کرد و مرتب می گفت: «عجب! که اینطور!... آهان» پچ و پچ

کننده ایستاد و برگشت باخشم و عصبانیت به من نگاه کرد. پیشخدمت زد روی شانهام و بادستش اشاره کرد که بروم بیرون. یکدفعه پریدم طرف سلیمان بیگ و گفتم: « من حتمو می خوام قربان! حرفهایی که راجع به من می زنند هیچکدام درست نیست! »

سلیمان بیگ گفت: « می فهمم آقا » و به آنها گفت: متشکرم می-تونین برین آنهاهم رفتند. من برجای مانده بودم و نمی دانستم که چکار باید بکنم گفت: « خواهش می کنم بفرمایین بنشینین » تشکر کردم پرسید: « کیفیتان کهنه بود؟ » گفتم: « بله کهنه بود... » پرسید: « توش چی بود؟ » گفتم: « مدارك مربوط به کار ارثیه ام » رگ انگشتانش را شکست و گفت: « شغلتون چیه؟ » گفتم: « به غیر از دوندگی کار ارثیه کار دیگری ندارم. »

با انگشتان دست راستش روی شیشه میز لاینقطع رنگ گرفته بود. وقتی از این کار خسته می شد اول دست راست بعد دست چپ را می گرفت و رگ انگشتانش را دانه به دانه می شکست. این اعمالش مرتباً بدون توقف انجام می شد و اعصاب خورد کن بود.

گفتم: اگر کیفم گم شده باشد من دیگر نابود شده ام، خودم را می کشم. گفت: نه، نگران نباشین چون کیفیتان را شخصی بنام سلیمان بیگ که در این اداره کار می کنه برده پس گم نمی شه، به الاخره پیدا می شه، گفتین که توش مدارك ارثیه تان بوده؟ گفتم: بله سلیمان بیگ... ارثیه... پرسید: چه ارثیه ای؟ گفتم: در این اداره همه موضوع ارثیه مرا می دانند چون برای همه شان تعریف کرده ام. فقط یکی برای سلیمان بیگی که کیفم را برده و یکی هم برای شما تعریف نکرده بودم چونکه

شمارا اولین بار است که می بینم. گفت: چون منم تازه به این اداره آمده ام.

گفتم: اگر اجازه می فرمایید برای شما هم تعریف کنم. در حالیکه رگ انگشتانش را که از رنگ گرفتن روی شیشه میز خسته شده بودند می شکست گفت: خیلی متشکر می شوم، خواهش می کنم بفرمایین.

برای اولین بار بود که در عمرم آدمی را می دیدم که از من می-خواست جریان ارتیه ام را برایش تعریف کنم. حتی برای این کار از من خواهش هم می کرد، برای همین بود که خیلی خوشحال شدم.

تازه شروع کرده بودم که: «در زمان سلطان عثمانی...» حرفم را قطع کرد و پرسید: کدام سلطان عثمانی؟ گفتم: همون سلطانی که با ایران جنگید. گفت: آهان فهمیدم همان سلطان! چون چشمم به انگشت های او بود که روی شیشه رنگ رفته بودند برای همین به هیچ وجه نمی توانستم حواسم را جمع کنم. گفت: بفرمایین، شما بفرمایین.

بله؛ سلطان جنگ را با ایران شروع کرد... البته آن موقع در جنگها به وسیله کبوترهای نامه بر ارتباط برقرار می کردند. پدر پدر بزرگ پدر بزرگ من علاقه زیادی به کبوترها داشت. توی خانه اش انواع و اقسام کبوتر پرورش می داد.

سلطان پدرم را خواسته و کلیه امور مربوط به کبوترهای نامه را در مدت جنگ به دست او سپرده و در مقابل این خدمت هم کلیه کودهای کبوترهای شهر را به او بخشیده بود. پدر پدر بزرگ پدر بزرگ من موقعی که جنگ تمام شد در راه بازگشت مرد، معلومه که همه ثروتش به بچه هاش ارث می رسد.



ولی این کار ارثیه آنقدر طول می کشد که آن بیچاره‌ها تا پایان عمر نمی‌تونن ارثشان را بدست بیارن. می‌دونین که کود کبوتر کدود خیلی گرونیه، یه عالم پوله... اما، آه خواهش می‌کنم بسه دیگه. وقتی من یکدفعه اینطور فریاد زدم او گفت. چیه، چی شد؟ گفتم: دیگه می‌خواهین چی بشه؟ وقتی که شما با انگشتاتون اینطوری روی شیشه رنگ گرفتین من که نمی‌تونم درست و حسابی تعریف کنم... حواسم می‌ره به انگشتای شما و حرفم یادم می‌ره.

پرسید: شما هم می‌تونین اینطوری روی شیشه رنگ بگیرین؟ گفتم: این که کاری نداره. گفت: خوب پس بزنین ببینم. منهم شروع کردم با انگشتهایم روی شیشه میز رنگ گرفتن. گفت که مثل او نمی‌تونم خوب بزنام، نگاه کن اینطوری... یک طرف میز بزرگ من و طرف دیگر او نشسته بودیم و داشتیم روی شیشه می‌زدیم که درزدند سلیمان بیگ در حالیکه به کارش ادامه می‌داد گفت: بیاتو یک آدم چاق با یک دسته نامه در دست وارد شد و به سلیمان بیگ گفت: برای امضاء آوردم، امضاء می‌فرمایین؟ فقط در آن موقع بود که رنگ گرفتن را قطع کرد و کاغذهایی را که جلوییش گذاشته شده بود شروع کرد بامضاء کردن. البته من در آن لحظات برای اینکه رسمیت کار اداری را حفظ کنم انگشتانم را روی شیشه نمی‌زدم اما وقتی سلیمان بیگ گفت: لطفاً شما ادامه بدین من ادامه دادم.

وقتی همه نامه‌ها را امضاء کرد، به مرد چاق گفت: نگاه کنین ببینین کدومیک از ما بهتر می‌زنه. و بلافاصله هر دوی ما شروع کردیم به زدن انگشتهایمان روی میز. مرد چاق با حیرت زیادی گاه بمن و گاه به

سلیمان بیگک نگاه می کرد. بعد بدون اینکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت.

به خیال اینکه در کار ارثیه ام به من کمک خواهد کرد گفتم: « شما بهتر از من می زنین » گفت: معلومه، چهل و دو ساله که دارم تمرین می - کنم.

گفتم: پس شما تازه به این اداره اومدین؟ گفت: بله امروز صبح اومدم. پرسیدم: از کجا اومدین؟ جواب داد: از خونه. گفتم: شما مدیر هستین، نه؟ جواب داد: نه... و باز شروع کرد به رنگگ گرفتن. کارمند هستین؟ گفت که کارمند نیست و از کارمند بودن متنفر است. پرسیدم پس اینجا چکار می کند. معلوم شد صبح از خانه آمده بیرون، دلش گرفته بوده کنجکاو شده که ببیند این تو چکاردارند می کنند و وارد اداره شده همه جا را گشته وقتی از جلوی این اتاق رد می شده، پیش خدمت در را باز کرده و تعظیم کنان گفته: بفرمایین... گفت: خوب معلومه که با این وصف اگه تو نمی رفتی دور از ادب بود.

وقتی به او گفتم که چند دقیقه قبل اوراقی را که جلوی من گذاشتند امضاء کرده جواب داد که من هیچ وقت از کسی نخواسته بودم که چیزی را امضاء بکنم ولی وقتی هم کاغذها را برای امضاء پیش من آوردند به نظرم صحیح نیامد که آنها را امضاء نکرده برگردانم.

گفتم: پس من بی خودی از صبح تا حالا داشتم جریان ارثیه ام را برای شما تعریف می کردم. گفت: هیچ هم بی خودی نبود. بهر حال مدتی وقت گذروندیم.

از عصبانیت خون به مغزم هجوم کرد. بدون اینکه يك کلمه حرف

بزنم از اتاق خارج شدم. از پیشخدمت دم در پرسیدم کسی را که توی اتاق است می‌شناسد یا نه. گفت: ممکن است مدیر جدید باشد که به جای مدیر قبلی که بجای دیگر منتقل شده آمده است، اگر مدیر نبود دلیلی نداشت بیاید و پشت آن میز بنشیند. در ضمن خودش گفت که اسمش سلیمان است. چون برای من مدیر بودن این یکی یا آن یکی فرقی نمی‌کند برای اینست که حرفی نزدم.

این پیشخدمت که همیشه بامن بدرفتاری می‌کرد وقتی دیده بود سلیمان بیگ نسبت به کار من علاقه نشان داده رفتارش بامن به کلی عوض شده بود. وقتی من داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم کارمندان اداره مثل همیشه شروع کردند از پشت سر مرا مسخره کردن. بین آنها دو نفر زن با پیش‌بند سیاه و یک کارمند دون‌رتبه وجود داشت. در میان خنده‌هایشان کلماتی مثل « کبوتر باز»، « کود کبوتر»، « ابله » به گوشم می‌خورد. چون به این نوع تحقیرها عادت کرده بودم به مسخره‌هایشان اهمیت نمی‌دادم. برای من کافی بود که یک پیشخدمت از خود راضی مرا بطرف دربیرون هل ندهد.

هنوز سه یا چهار پله پایین نیامده بودم که یک دفعه سروصدای خنده و مسخره‌بازی در پشت سرم قطع شد و من برگشتم و نگاه کردم دیدم پیشخدمت سلیمان بیگ آنها را دور خود جمع کرده و چیزهایی بچو بچ کنان می‌گوید:

فکر می‌کنم حتماً داشت از توجه سلیمان بیگ نسبت بمن تعریف می‌کرد چونکه در نگاه آنها حالت تحقیر از بین رفته بود. از پلکان پایین آمدم. می‌خواستم از طبقه اول بروم زیرزمین و در آنجا دنبال

سلیمان بیگ که کیفم را برده بود بگردم. اما پلکانی را که به طبقه پایین می‌رفت، پیدا نکردم. چندبار آن سالن بزرگ و مرموری را دور زدم اما پلکانی را که کمی قبل از آن پایین رفته بودم پیدا نکردم. چون تعطیل ظهر بود بعضی از کارمندان داشتند برای نهار بیرون می‌رفتند و بعضی دیگر خود را برای نهار خوردن در اداره آماده می‌کردند از کارمندی که از جلویم رد می‌شد پرسیدم چگونه می‌شود به طبقه زیر رفت. وقتی گفت نمی‌شود پایین رفت گفتم: لابد اینکار قدغن شده. گفت به طبقه زیر نمی‌شود رفت چون طبقه زیری وجود ندارد. وقتی گفتم: کمی قبل من خودم به طبقه زیر رفته بودم. گفت سیزده سال است که در اینجا کار می‌کند و نمی‌داند در این ساختمان طبقه زیرزمینی وجود دارد و بعد پرسید: شما هم در این اداره کار می‌کنین؟ و بدون اینکه منتظر جواب من بشود اضافه کرد:

شمارا هر روز اینجا می‌بینم، هیچ چیز از چشم من پنهان نمی‌مونه شما منظم‌ترین کارمندا هستین، صبح زودتر از همه می‌آیین و دیرتر از همه می‌رید. در کدام قسمت کار می‌کنین؟ می‌خواستم جواب سئوالش را بدهم که از اتاق زیر پله‌ها يك مرد سبیل‌دار دوان دوان آمد و شروع کرد به فریاد زدن که: یا لا بیینم، زود بزن به چاک، مثل اینکه کار دیگری نداریم جز اینکه از صبح تا غروب با دیوانه‌ها سرو کله بزنین منم شروع کردم سر او فریاد زدن و گفتم: تا کیفم را پس نگیرم غیر- ممکن است که از اینجا بروم. کسان دیگری که دوان دوان آمده بودند می‌خواستند مرا بزور بیرون کنند.

با این سروصداها دوروبرمون شلوغ شد. بعضی‌ها به من حق

می‌دادند و بعضی‌ها هم که از قدیم مرا می‌شناختند برای بیرون‌انداختن هلم می‌دادند. در این‌گیرودار يك آدم درشت‌هیکل در حالیکه می‌گفت: حق‌ندارین با یم هموطن این‌جور رفتار بکنین ... به طرف آدمهایی که مرا هل می‌دادند حمله کرد.

این‌بار من داشتم سعی می‌کردم آنها را از هم جدا کنم که آن کارمندی که محل پله‌های طبقهٔ زیر را از او پرسیده بودم دست‌مراگرفت و به اتاق دفتر ثبت و صدور چپاند. من از او تشکر کردم و گفتم که این خوبی ترا هرگز فراموش نخواهم کرد. و بمحض این‌که ارثیه‌ام دستم رسید کمکهای لازم را به او خواهم کرد.

پرسید: چه به ارث برده‌ام. منم تعریف کردم: من فرمانی به مهر سلطان در دست دارم که بموجب آن همهٔ کودهای کبوترهای این شهر مال خانوادهٔ ما بوده و سلطان بما بخشیده. می‌دونین که در ادارات دولتی کاری باین‌زودیا درست نمیشه. شما هم کارمندین ولی از حرفهای من ناراحت نشین. نه پدرم و نه پدر بزرگم تونستن ارثیه‌ای که حقشون بود بگیرن، بیچاره‌ها در تنگدستی مردند.

در مدتی که من داشتم حرف می‌زدم، مرد از قابلمهٔ سفری خود که روی میز گذاشته بود، داشت ناهارش را می‌خورد. بدون این‌که اهمیتی بدهد که فقط يك چنگال دارد مرا هم بخوردن دعوت کرد. بدروغ گفتم که کمی قبل غذا خورده‌ام. گفت: ارثیه‌تان ثروت بزرگیه؟ گفتم: بله، ولی هیچکس مثل شما رفتار خوبی بامن نداره... جریان کار ارثیهٔ مرا در اداره از کسان دیگری هم شنیده بود، چون خیلی برایش جالب بود، منم شرح دادم:

خیلی زود به پشت در ادارات دولتی افتادم. اولین عرضحالم را  
چهل و سه سال قبل داده بودم. از این حرفم خیلی تعجب کرد. پرسید:  
چند سال تونه؟ گفتم: چهل و سه ساله. اینکه جای تعجب نداره اون عرض-  
حال را مادرم وقتی آبستن من بود داده چون ارثیه مال من بود پس  
وقتی مادرم عرضحال را می داد من نومی شکمش بودم همیشه گفت که  
من بادست مادرم عرضحال را دادم؟

گفت: البته کاملاً معلومه. گفتم: خیلی متشکرم اگر همه کارمندها  
مثل شما فهمیده بودن من ارثیه ام را خیلی وقت بود که گرفته بودم.  
خونواده من خیلی مفصل و پراولاد بوده... اما آخرش فقط من مانده ام  
و ارثیه فقط و فقط حق منه. گفت که وقتی ارثیه ام را بادست آوردم  
ممکن است قوم و خویشهای زیادی پیدا بکنم: گفتم: شما بهتر از من می-  
دونین که بدون دادن رشوه در ادارات، کاری از پیش نمیره، اما خواهش  
می کنم شما بخود نگیرین.

بیچاره مادرم از بس دنبال کار ارثیه می دوید کار دیگه ای نمی کرد.  
اما این رفتار مادرم به ضررش تمام شد چونکه مادرم به زن خونهدار  
خوبی بود که همه کارهای خونه را بلد بود، کارمندا میدونستن که اگر  
کار ارثیه تموم بشه دیگه هیچوقت نمی تونن همچو کلفت مجانی گیر  
بیارن، کار ارثیه ما را طول می دادن و مرتب آنها می پیچوندن. حتی  
کارمندا بین خودشون به برنامه ترتیب داده بودن و روزی که میخواستن  
مادرم تو خونه هر کدام از کارمندا کار کنه اوراق و مدارک ارثیه ما را  
به او ارجاع میکردن.

بعدها همسایه هامون بمن گفتن که برای اینکه کارمندی اوراق

مادرم را به کارمند دیگه ارجاع بکنه با اون چونه می زده و پول می گرفته  
بالاخره وقتی مادرم فهمیده که چطور از کارمندی به کارمند دیگه حواله  
داده میشه به رئیس اداره شکایت کرده و اون رئیس درحالیکه فریاد  
میزده «ای آدمهای پست» مادرم را برای کلفتی به خونه خودش فرستاده  
درحالیکه کمی مونده به مرگ پدرم کار ارثیه داشته تمام میشده و سی  
وقتی مرد، کارمندا برای اینکه مادرم را وادار کنند توی خونه هاشون  
کار که کارمون را بکلی بهم پیچوندن.

وقتی پدرم مرد مادرم آستن من بود و باز وقتی در یکی از ادارات  
دولتی دنبال کار ارثیه مون بوده درد زایمان گرفته و در خانه یکی از کارمندان  
اون اداره وقتی رخت می شسته مرا بدنیا آورد...

اولین خاطرات بچگی من در ادارات دولتی بوده: چون که مادرم  
کسی را نداشت که مرا پیش اون بذاره دستم را میگیرفته و دنبال کار  
ارثیه از این اداره به آن اداره میرفته.

وقتی مادرم مرد من سه سالم بود. اون موقع خاله ام این کار ارثیه  
را تقبل کرد. همانطور که بعداً برایم تعریف کرد، خاله ام مراد درحالیکه  
یه بچه گنده سه ساله بودم قنفاق میکرده و به ادارات می برده تا کارمندا  
یه بچه یتیم قنفاقی را ببینند شاید دلشان به رحم بیاد و کارمان را درست  
بکنند. عرض حال را بدستم که از توی قنفاق در آورده بود می داده و  
بمن هم یاد داده بود که عرض حال را به کارمندی که پشت میز نشسته  
بدهم.

ارسال مدارك يك ارثیه به ستاد ارتش کاری است باور نکردنی  
اما برای اینکه ما را از سرشان وا کنند آنها را به ستاد ارتش فرستاده

بودند، دلیل مناسبی هم پیدا کرده بودند. این ارثیه ما چون ارتباط با کبوترهای نامه بر در زمان جنگ داشت میبایست ارتش باینکار رسیدگی کند. خاله‌ام وقتی راهی پیدا کرده و پیش يك ژنرال می‌رود. دراز کردن عرض‌حال با دست من از توی قنناق ژنرال را خیلی متأثر کرده بود. مرا بغل گرفته و منم شروع کردم با مدالهایش بازی کردن. با وصف اینکه بارها بمن سپرده بود که نباید حرف بزنی موقع بازی کردن با مدالهای ژنرال این موضوع را فراموش کرده و شروع به حرف زدن می‌کنم.

ژنرال از اینکه بچه‌ای در قنناق حرف می‌زند شدیداً متحیر شده بود... در جواب عرض‌حال، که از طرف ستاد ارتش رسید، اطلاع داده بودند که رسیدگی به امور کودهای کبوتران از وظایف وزارت کشاورزی است. بنابراین بهتر است به آن وزارتخانه مراجعه کنیم.

موقعیکه خاله‌ام هم مرد و من شخصاً شروع کردم بدنبال کردن کار ارثیه. باور می‌کنید که عرض‌حال ما در ریاست کل امور دینی بود؟ اما حقیقت داشت چونکه خاله‌ام هم مثل مادرم برای اینکه کارمان به نتیجه برسد، درخونه کارمندها تیکه‌ورمان زیر دستشان بود شروع کرده بود کار کردن، برای اینکه از نوه نوزاد کارمندیکه در امور دیانت کار می‌کرد نگهداری بکند، کارمارا به آن اداره فرستاده بودند.

وقتی من داشتم اینها را تعریف می‌کردم کارمند که ناهارش را خیلی وقت بود تمام کرده بود، اول بادقت به حرفهایم گوش می‌داد. اما چون بعد از ناهار خواب می‌آید شروع کرد چشمهایش بهم آمدن و خمیازه کشیدن بی حرکت میماند و بعد بهم می‌آمد گاهی برای



اینکه نشان بدهد که بمن گوش میدهد چیزهایی مثل «عجب» «واه‌واه» «بعله...» را می‌گفت و زبانش را به سق دهنش می‌چسباند و صدا در می‌آورد و اینها را موقعی می‌گفت که اصلاً با حرف‌های من جور در نمی‌آمد.

یک بار چشمهایش چنان رفت که سیاهی چشمش دیگر دیده نمی‌شد. شرح ماجرای ارثیه را قطع کرده پرسیدم: حال من کیفم را چطوری باید پیدا کنم؟ او که فکر می‌کرد من هنوز دارم جریان را تعریف می‌کنم گفت: «عجب»، «واه‌واه» سکوت کردم. او هم که سرش را روی دودستش گذاشته بود، بعداً روی میز گذاشت. داشت خرخر می‌کرد، یک بار از خرخر خودش از جا پرید و پرسید: بعد چه شد؟ گفتم: پلکانی را که به طبقه پائین میره نمیتونم پیدا کنم. گفت: من سیزده ساله که در این اداره کار می‌کنم و همچو پلکانی را ندیده‌ام، اما نباید ناامید شد، شما باز هم بگردین شاید پیدا کنین.

تشکر کردم و از اتاق خارج شدم. بمحض اینکه از در بیرون آمدم با سلیمان بیگی که کیفم را برده بود روبرو شدم. تا مرادید گفت: کجائید جانم، همه کیفشان را میسپرن دست من و می‌ذارن میرن بیائین کیفیتونو بگیرین.. و راه افتاد منم افتادم دنبالش. پلکانی که آنهمه دنبالش می‌گشتم و پیدا نمی‌کردم درست روبرویمان بود. بالاخره نفهمیدم چطور پلکان را ندیده بودم. از پله‌ها پائین رفتیم. باز هم از آن راهروها رد شدیم.

چون سلیمان بیگک ابدآ با من حرف نمیزد منم از حالت احترامی که داشتم نمی‌تونستم این سکوت را بشکنم. بعد از آنکه از راهروی

دراز رد شدیم راست و چپ، و چپ و راست از راهروهای زیادی گذشتیم وارد يك اتاق بزرگ شدیم. نزدیک نصف این اتاق بزرگ پر بود از کیفهائی که رویهم انداخته بودند. گفت: هر کدام که کیف شماست بردارین.

میان آنهمه کیف شروع کردم به جستجوی کیف خودم. از این جستجو آنقدر خسته شدم که لحظه‌ای روی کیفها نشستم. يك نفر بسا ابروهای پرپشت و نگاه خشن، تقریباً پنجاه ساله وارد اتاق شد و از سلیمان بیگ پرسید: نزد شما آپاندیسیت پیدا میشه؟ سلیمان بیگ جوابداد بله، دارم اما خودم لازمش دارم و نمیتونم بدم. مرد گفت: من نخواستم فقط پرسیدم دارین یا نه؟ بعد چشمش بمن افتاد. پرسید: این خوابیده؟ سلیمان بیگ جوابداد: حتماً خیلی خسته است، شایدم خوابیده باشه. چون فکر می کردند من خوابیده‌ام منم برای اینکه دروغ آنها را در نیآورم خودم را بخواب زدم. مرد گفت: پس حالا هم به این قسمت پیله کرده؟ سلیمان بیگ پرسید: می شناسینش؟ مرد جوابداد: البته، چند سال هم در دایرة ما بود، آنقدر رفقا بهش عادت کرده بودند که همه کارهای سرپائی را باو میدادند... حتی حدود یکسال برای قسمت‌ها پیشخدمت نگرفتیم، همه کارها مونو اون انجام میداد.

سلیمان بیگ پرسید: بعد برای چی اخراجش کردین؟ مرد گفت. ما اخراجش نکردیم، خودش استعفا کرد. کارش زیاد بود؟ فکر نمی‌کنم، بیچاره را هر کی میرسید کتک میزد، از همه بدتر رئیس هر روز صبح که بازش دعوا می کرد و ازخونه میومد بیرون، حرصش رو سراین درمی آورد، و هیچ صبحی نبود که بازش دعوا نکند. بهر -

صورت من دارم می‌رم. پس شما آپاندیسیت دارین؟ سلیمان بیگگ گفت: بله دارم، برای چی پرسیدین؟ مرد ابرو پهن گفت: از وزارتخانه خواستند بعد از این پنجم هر ماه باید لیست آماده بشه و به وزارتخانه فرستاده بشه، لیست آپاندیسیت داریم آمار می‌گیریم، چند درصد از کارمندا آپاندیسیت دارن.

سلیمان بیگگ گفت: خوب هر کسی به آپاندیسیت داره مرد ابرو پهن گفت: بله داره، اما ممکنه عمل کرده و آپاندیسیتش را در آورده باشه. سلیمان بیگگ گفت: وزیر برای چی می‌پرسه؟ علاقه پیدا کرده مرد گفت: تصور نمی‌کنم، یادته که صحبت شد راجع به تورم کارمندان دولت. وزیر هم برای اینکه ثابت کنه این ادعا دروغه کار ایجاد میکنه که کارمندا را بکار بکشه. مرد ابرو پهن رفت.

سلیمان بیگگ يك ورق کاغذ از روی میزش برداشت چندبار تا کرد و بانوك تیز کاغذ دندانهایش را خلال کرد. من وانمود کردم که بیدار شده‌ام و دوباره شروع کردم به جستجوی کیفم. سلیمان بیگگ پرسید: مدارك شما از کجا به اداره ما فرستاده شده؟ گفتم از وزارت خارجه پرسید: ارثیه چه ارتباطی میتونه با وزارت خارجه داشته باشه آنهم ارثیه کودهای کبوتر.

خیلی تعجب کردم که سلیمان بیگگ از کجا میدانست که ارثیه من کود کبوتر است. پرسیدم: شما از کجا میدونین؟ گفتم: همه راجع به این مسئله حرف می‌زنن، تو اداره ما کسی نیست که ندونه. گفتم: آقای مدیر نمی‌دونست. امروز صبح برای ایشون هم تعریف کردم. پرسید: مدیر اومده؟ منم گفتم: کسی که اومده مدیر نیست ولی همه فکر می-

کنن مدیره، به آدمیه که وقتی تو کوچه‌ها می‌گشته حوصله‌اش سر رفته و او مده اداره و بعد هم وارد اتاق مدیر شده و رفته نشسته اونجا. ولی او ابدأ از حرفهای من تعجب نکرد و گفت چون توی اتاق مدیر نشسته پس میشه اورا مدیر بحساب آورد و گفت: فرق بین يك مدير و کسی که مدیر نیست وجود يك عده آدمه بین او و مردم، مثل پیشخدمت و غیره... اگر این وسط عده زیادی باشن اونوقت آدم میشه مدیر کل یا وزیر و فلان. بزرگی و مهم بودن در اینه که مستقیم آدم با مردم تماس نداشته باشه و این وسط يك عده واسطه بمیان میان. اگه اینها نباشند مردم نسبت به بزرگان احترام حس نمیکنن. ماهمه احتیاج داریم که حالت احترام داشته باشیم. اینهمه آدم توی این اداره بخاطر این نیست که کار مردم زود راه بیفته، بلکه بخاطر اینه که احترام حس بکنند. مردم بخاطر این مالیات میدن.

گفتم: سرتان سلامت. بار دیگر آن حال چرت و پرت گوئی و بیجا گفتن که درمن بود بمن مستولی شده بود. اما سلیمان بیگک از این مزخرف گوئی من تعجب نکرد. در زده شد. سلیمان بیگک گفت: بیا تو يك زن داخل شد. این زن همان بود که قبلا همدیگر را در راه رودیده بودیم و سایمان بیگک را از هم پرسیده بودیم. زن گفت: جناب مدیر منو خواستن. به خورده خودمو درست بکنم. بطرف توده کیفهارفت و توی آنها از يك کیف اسباب توالت چیزهائی مثل يك جفت پستان مصنوعی و ماتیک و شانہ و غیره در آورد. زن دنبال جائی گشت که آئینه را بان تکیه بدهد. بعد بمن گفت: لطفاً اینومی تونین نگهدارین؟ آئینه را گرفتم.

اول روپوشش را در آورد و پستانهای مصنوعی را خیلی بادقت جاداد. در آینه بخودش نگاه کرد و از سلیمان بیگ پرسید: چگونه؟ سلیمان بیگ گفت: خیلی عالی، راستی چرا همیشه نمیذارین؟ زن گفت: آگه همیشه بذارم جناب مدیر حسودی می کنه دلش میخواد فقط برای او بذارم. جلوی آئینه ای که در دستم نگهداشته بودم توالت کرد. سلیمان بیگ پرسید: مدیر جدید چگونه آدمیه؟ زن گفت: تازه اومده اصلا متوجه نشدم، به قیافه اش نگاه نکردم. بهر حال مدیرها همه شبیه هم هستند.

وقتی زن از اتاق رفت، سلیمان بیگ گفت: این خانم منشی آقای مدیره، خیلی زن نجیبیه، فقط وقتی میخواد به اتاق آقای مدیر بره پستانهای مصنوعیش را میذاره. گفتم که اسم مدیر جدید هم سلیمان بیگ است. گفت: شنیدی که منشی گفت، همه مدیرها بهم شبیه هستن مدیر قبلی هم اسمش سلیمان بیگ بود. گفتم: شما هم سلیمان هستین. اما مدیر نیستین. گفت: همه مدیرها سلیمان هستن اما همه سلیمانها مدیر نیستن. و بعد بفکر عمیقی فرورفت و سپس اضافه کرد: بین من و مردم یکی در این اتاق و یکی هم این راهرو دراز وجود دارد. بین بهدقبه پیش وقتی خانم میخواست بیاد تو در زد، این برای مدیر شدن کافی نیست.

باید این وسط پیشخدمت، منشی و فلان باشن تا مردم احترام بذارن. این بار خانم منشی بدون اینکه در بزند پرید تو و گفت: سلیمان بیگ، این مدیر جدید، خیلی آدم حقه ایه، راه از سروا کردن به دیوونه رو که بلای جون اداره ما شده پیدا کرده! دیدم که سلیمان بیگ برای

اینکه خانم منشی ساکت بماند باحشم و ابرو اشاره می کند، زن گفت این آدم کجاست، کی هست، گویا به کار ارثیه داره. مدیر میخواستش. من کشیده بودم به گوشه ای که کیفها را ریخته بودند.

سلیمان بیگ آمد پیشم و دستش را گذاشت روی شانه ام و در گوشم گفت: من همراه تو میام، اگه خواستن کتک بزنی و یا بیرون بندازن من جلو شونو میگیرم. گفتم: خدا عمرت بده... اگه ارثیه مو گرفتم منم این خوبی شما را جبران خواهم کرد. سلیمان بیگ به خانم گفت: بفرمایین این آقا... سه نفری از اتاق بیرون آمدیم. در طبقه اول سوار آسانسور شدیم زن دگمه طبقه ششم را فشار داد من گفتم: ولی اتاق آقای مدیر، طبقه دومه. سلیمان بیگ گفت: باشه، اول میریم طبقه ششم بعد از آنجا بر میگردیم طبقه دوم. پرسیدم: آخه برای چی؟ گفت: براتون که توضیح دادم، هر چقدر رفتن به پیش مدیر مشکل باشد حس احترام هم همانقدر زیاد میشه. خانم منشی اوقاتش تلخ شد و در گوش سلیمان بیگ پچ پچ کرد: چرا اسرار دولتی را برای آدم بیگانه شرح میدین؟

سلیمان بیگ گفت. ناشناس نیست اوهم از خودمونه. شنیدم که آهسته در گوش او گفت: هیچ فرقی بامانداره، نیگا کن اوهم دیوانه است. رفتیم بالا طبقه شش بعد آمدیم پائین طبقه دوم و وارد اطباق آقای مدیر شدیم، اما مدیر همان شخصی که صبح با او صحبت کرده بودم نبود مدیر خودش را بمن معرفی کرد: من سلیمان و دست داد. گفتم: صبح اینجا مدیر دیگری بود.

مدیر گفت: او را عوض کردند و من جای او آمده ام. تعارف کرد

و ما نشستیم گفت: من برای انجام بعضی تغییرات به این اداره آمده‌ام پرسیدم: از کجا او مدین؟ گفت: از هتل او مدم. گفتم: مدیر قبلی از خونه او مده بود گفت که فعلا تا وقتی که خانه پیدا بکنند در هتل میماند. پرسیدم چه تغییراتی می‌خواهد انجام بدهد گفت: اولین کارم اینست که به آمار اهمیت زیادی خواهم داد چونکه آگه آمار نباشه وضع واقعی مملکت مشخص نمیشه و برای همین است که قبل از همه چیز دستور دادم آمار کارمندان که آپاندیسیت دارن و کارمندان که آپاندیسیت ندارن تهیه کنن. در آمارگیری نتایج فوق العاده‌ای بدست آوردیم مثلا این حقیقت را فهمیدیم که از هر سیصد نفر کارمند یک نفر آپاندیسیت خود را عمل کرده است. اما از این هم مهمتر یک کارمندی پیدا شد که دو تا آپاندیسیت دارد فوق العاده است نه؟

پرسیدم: خوب با این کارمند چکار کردین؟ گفت: قراره بهش جایزه بدیم. شروع کرد با انگشتانش روی شیشه میز رنگ گرفتن. هم حرف میزد و هم لاینقطع انگشتانش را روی شیشه میزد وقتی هم که انگشتانش خسته میشدند رگک آنها را می شکست. وقتی گفتم مدیر قبلی هم مثل او با انگشتانش روی شیشه میز رنگ می گرفت، گفت که این امریست کاملا طبیعی و برای ادامه حیات دستگاشان نباید پرنسپها از بین برود و گفت: بله رفورم ایجاد خواهم کرد اما من آدمی نیستم که پرنسپها را عوض بکنم.

مثلا منشی‌ام وقتی که پیش من میاد باز هم آن چیزهای اضافه و لازم را خواهد گذاشت چونکه نباید پرنسپها از بین بروند. در حالیکه ضرب انگشتانش را به شیشه سریع تر می کرد گفت: یکی از رفورم

هائیکه انجام داده‌ام به نتیجه رساندن کارهای نامتمام است. شمارا هم برای همین خواستم.

حالا بیایم سرکار شما. برای شما خبر خوبی دارم. جواب عرض حالتون رسید. ارثیه‌ای که حقتون بود بدست آوردید. از چهار نسل خانواده شما باینطرف کلیه کودهای کبوترهای شهر مال شماست فقط طبق محاسبه کارشناسان دروزارت کشاورزی، هر کبوتر در روز بطور متوسط چهل و هشت گرم کود بیرون می‌دهد و بطور متوسط بیست هزار کبوتر آزاد در شهر وجود دارد و با احتساب عمر هر نسل سی و سه سال، در مدت عمر چهار نسل که مجموعاً میشود یکصد و سی و دو سال، روی هر فته سی و شش تن کود کبوتر ارثیه دارید و این مسئله اثبات شده است.

باتوجه به قیمت روز از قرار کیلوئی ده لیره ارثیه شما بر رویهم سه و نیم میلیون لیره می‌شود. اداره مالیات بعنوان مالیات بر ارث صدی هیجده آنرا از شما می‌خواهد، تا وقتیکه این مالیات را نپردازید ارثیه به شما تسلیم نخواهد شد. گفتم همیشه وزارت مالیه، بجای پول کود کبوتر از من بگیرد؟ یعنی هر چقدر که مالیات بر ارث میشود از کودهای کبوتر بردارد و بقیه را در اختیار من بگذارد؟ جواب داد. می‌دانید که مالیاتها جنسی نیستند، بلکه نقدی اخذ میشوند. بنابراین باید پول نقد بپردازید.

گفتم پس اگر اینطوره من از این حق ارثیه‌ام منصرف شدم. گفت: همیشه چون ارثیه بر اساس درخواست شما ثابت شده است دیگر نمی‌توانید از آن انصراف حاصل کنید، باید این مالیات را بپردازید



وظیفه تون است.

تشکر کردم و بلندشدم، وقتی من داشتم از اتاق بیرون میرفتم او هنوز هم با انگشتانش روی شیشه میز رنگ می گرفت. وقتی از اتاق بیرون می رفتم برگشتم و به او گفتم: که چی، منم می تونم با انگشتانم روی شیشه میز رنگ بگیرم، حتی با مدیر قبلی مسابقه هم دادم.

گرچه مدیر از این حرف من خیلی عصبانی شد و خواست بعنوان توهمین به مامور دوات صورتمجلس تنظیم کند ولی آن یکی سلیمان بیگک از من دفاع کرد و گفت: از شدت غصه نمی فهمه چی میگه، شما ببخشینش، و مرا از اتاق خارج کرد.

خیلی خوب، پس کیف من چی می شود؟ مدارك ارثیه ام که سال های متمادی جمع آوری کرده بودم توی آن بود. من آنها را سالهای سال از روزنامه هائیکه بدستم افتاده بود، از کتابهای تاریخ بریده و روی کاغذ چسبانده جمع کرده بودم، من دیگر پیر شده ام نمی توانم که از نوشتن شروع کنم. از نشت سر شنیدم می گفتند: بیچاره داره گریه میکنه. از پلکان پائین آمدم. تمام کارمندان، پیشخدمتها، نظافتچی ها در طبقه پائین جمع شده بودند و بمن نگاه می کردند. همه ساکت بودند مثل اینکه آنها نبودند که سالهای سال مرا مسخره کرده بودند. همه شان غمگین بودند.

کارمندی که مرا باطاقش برده بود و چرت زنان به حرفهایم گوش داده بود جلویم را گرفت. چشمهایش پر از اشک بود. نجواکنان گفت، گفته بودین که وقتی ارثیه تان را گرفتین برای منم سهمی کنار خواهید گذاشت. من سهمم را گرفتم متشکرم. بغض گلویش را گرفت و بیش از

این دیگر نتوانست چیزی بگوید. آن پیشخدمت یکوروی کج و معوج که چندبار بازوی مرا گرفته از پله‌ها پائین انداخته بود، جلوی در بزرگ با چشمان پرازاشک بمن نگاه می‌کرد. باشانه‌های فروافتاده، سرم را پائین انداختم و باگردن کج از پله‌ها پائین رفتم. نومیدانه راه افتادم. اگر نمیتوانستم ارثیه‌ام را بگیرم، لااقل امیدگرفتنش را داشتم و صبح فردا زودتر از همه کارمندان به این اداره می‌آمدم. ارثیه‌ام را گرفتم، اما در عوض امیدم را دادم... دیگر هیچ چیز ندارم... از نو که نمیتوانم شروع کنم همه مدارکم از دستم رفت.

از اینجا، از اینجا. راست بطرف دریا... ولی هوا هم خیلی سرد است. باران می‌بارد. داخل جمعیت شدم، هیچکس میان این جمعیت نمی‌داند که من در برابر از دست دادن امیدم ثروتمند شده‌ام. از اینجا بطرف پائین... دریا... نه، هوا خیلی سرد است... از همه بهتر، فرورفتن توی این جمعیت و غرق شدن در میان آن است... همین کار را خواهم کرد... آن مدیری که رفورم ایجاد می‌کرد آخرش دوایر رسمی دولت را از شر من خلاص کرد.

اینطوری... بطرف جمعیت، بداخل جمعیت، برای فرورفتن و غرق شدن. کسی جلویم ایستاد. سلام کرد. اول نتونستم بشناسمش.. از لحن تمسخرآمیزش فهمیدم که کارمندیکی از ادارات دولتی است. همه کارمندان یا بمن پرخاش می‌کنند و بیرونم می‌اندازند یا اینکه مسخره‌ام می‌کنند.

اوایل هرماه چون پولی در جیب دارم آنقدرها نسبت بمن خشونت بخرج نمی‌دهند...

گفت: خیلی وقته که سراغ اداره ما نیومدی. پرسیدم کدام اداره بود؟ از اینکه نتوانسته بودم او را بخاطر بیاورم ناراحت شد.

گفت: در مورد ارثیه کودهای کبوتر شما نامه‌ای از وزارتخانه رسید مدارکتون را می‌خوان. ماهم دنبال شما می‌گشتیم.

مردیکه: مثلا دارم اسخره می‌کند. همچین که ارثیه‌ام را بدست آوردم، پولدار شدم نشونش می‌دم.

حالا باید بروم و دوباره مدرک جمع کنم خدا می‌داند که برای پیدا کردن و جمع کردن مدارک لازم چندسال دیگر باید زحمت بکشم.

سراغ فروشندگان کیلوئی روزنامه‌های قدیمی خواهم رفت. مهمترین مدارک بدردبخور از داستانهای مسلسل تاریخی روزنامه‌های قدیمی گیر می‌اد.

هرچه بادا باد. دنیا زیباست. حالا صبر کن تا دوباره مدرک جمع کنم... ببین، از وزارتخانه جواب هم رسیده‌است.



# نامه‌های يك خر مرده به دوستش

نامه یازدهم

دوست عزیز

بطوریکه در نامه‌های قبلی هم نوشته بودم راستی راستی مرده بودم فقط نمیتوانستم بصورت رسمی بمیرم در دنیا زندگی کردن هم مردن هم بصورت رسمی خیلی سخت است. در زیرزمین بیمارستان مرده‌های دیگری شبیه من بودند در طرف راستم مرد جوان و در طرف چپ پیرزنی خوابیده بود از مرد جوان پرسیدم:

- شما چرا مردید؟

- خودکشی کردم.

- چطور مگر خودکشی کردن آسان است؟

- نه بابا قدیمها آسان بود حالا خودکشی کردن از زندگی کردن هم سختتر است اول تصمیم گرفته بودم در رویا خودکشی کنم تمام سواحل استانبول را گشتم فقط جایی که بتوانم خودم را بدریا بیندازم پیدا نکردم همه جا پر بود. تمامی سواحل دریا را ثروتمندها گرفته‌اند برای خودشان قصرها، ویلاها و باغچه‌ها درست کرده‌اند سعی کردم کسی را پیدا کنم و بنام انسانیت خواهش کنم که اجازه بدهد خودم را بدریا بیندازم ولی وقتی این را می‌گفتم جواب می‌دادند: مگر دیوانه شده‌ئی مگر می‌شود دنیای به این قشنگی را گذاشت و خود-

کشی کرد.

همه جا را گشتم فقط جایی که بتوانم خودم را بدریا انداخته و خود کشی بکنم پیدا نکردم.

- به يك پلاژ می رفتی.

- بالاخره همان کار را کردم به پلاژ رفتم ولی در پلاژها مگر

می شود دریا را پیدا کرد؟ می گفتم الوداع ای دنیای زیبا و خودم را بدریا می انداختم یکدفعه صدائی برمی خاست مگه کسوری مواظب باش. یا روی شکم و یا روی گردن کسی می افتادم، پلاژ بود فقط دریا نبود.

- خوب تو هم سوار کشتی می شدی و از کشتی خودت را بدریا

می انداختی.

- فکر می کنی اینکار را نکردم؟ سوار کشتی شدم ولی مگه همیشه

يك جای خالی تو کشتی پیدا کرد کشتی آنقدر شلوغ میشه که اصلا نمیشود حرکت کرد تازه اگر هم بتونی حرکت بکنی نمیتونی جلو بروی بفرض که تا جلو کشتی پیش رفتی مگه همیشه خودتو بدریا بیندازی اگر هم موفق بشوی يك دست پا و یا جای دیگری بجائی گیر میکنند اگر هم گیر نکرد میانند و نجات می دهند، سرت را درد نیاورم خود کشی در دریا غیر ممکن شده.

- خیلی خوب پس چیکار کردی؟

- تصمیم گرفتم با گاز خود کشی کنم به تمام دوستان و آشنایان در

نامه ای نوشتم که چون تیم ما در مسابقات شکست خورده مخصوصاً شکستی که در بازی آخر خورد تصمیم گرفته ام خود کشی بکنم دیگر

نمی‌توانم زندگی بکنم انشاءالله بزودی بهم می‌رسیم و این نامه را برایشان پست کردم.

بدین ترتیب شیرگاز را باز کردم و روی زمین دراز کشیدم مدت نیمساعتی گذشت احساس راحتی و خوشحالی می‌کردم باخودم فکر کردم این دیگر چه کاریست اگر می‌دانستم که مردن اینقدر لذتبخش است مگر دیوانه بودم که زندگی می‌کردم در این ترجیح صدای در را شنیدم محکم بدر می‌زدند هنوز تصمیم نگرفته بودم که در را باز بکنم یا نه، خوب من که مرده بودم نبایستی در را باز می‌کردم حتی آنها نیز ملاحظه کنند احتیاجی به باز کردن در نیست خودشان می‌توانند بدون باز شدن در وارد شوند ولی یکدفعه متوجه شدم به آنهایی نامه نوشته بودم و برایشان «شمارا بخدا سپردم، خدا نگهدارتان» نوشته بودم همه‌شان آمده‌اند گفتم:

- دوستان عزیز حتماً نتوانستید تحمل جدائی از من را بکنید و

شما نیز خودکشی کردید و به اینجا آمدید.

- مگر دیوانه شدی؟

- شما چه می‌گوئید مگر مرده هم دیوانه می‌شود مگر ما نمرده‌ایم؟

- چه می‌گوئی تو زنده‌ای.

- نه دوستان عزیز من مرده‌ام و از مردن هم خیلی راضی هستم.

- با چه چیزی خودکشی کردی؟

تا گفتم با گاز همه شروع به خندیدن کردند.

- کدام گاز مگر گاز پیدامی‌شود از آن شیر بجای گاز هوا می‌آید

خیلی هم هواش تمیز است مریضهائی که نمی‌توانند بجای خوش آب

و هوا مسافرت بکنند بینی خود را به این شیر می چسبانند و هوای تمیز  
تنفس می کنند خیلی هم برایشان مفید است در استانبول به غیر از شیر -  
های گاز مگر میشود هوای تمیز پیدا کرد؟ بینی با تنفس هوای تمیز  
گونه های توهم گل انداخته.

به مرد جوان گفتم:

- می خواستی يك مشت قرص خواب می خوردی.

- آن کار را هم کردم مگر هر روز توی روزنامه ها نمی بینی که

چندتا دختر جوان با قرص خواب خودکشی می کنند ولی آنها را نجات  
میدهند آنها را می نویسند فقط کسی آن دختری جوان را نجات  
نمی دهد زیرا قرص های خواب ساخت وطن هستند و خیلی موثر  
هستند هر کس يك عدد بخورد يك هفته خوابش نمی برد.

- می خواستی قرص خواب خارجی می خوردی.

- مگر پیدا می شود حتی تصمیم گرفتم سم بخورم رفتم موثر -

ترین زهرها را خریدم ولی تا اینها را می خوردم هر روز پرزورتر می -  
شدم یکروز مثل سامسون شدم هر چیزی را بدست می گرفتم خوردو  
خمیر می کردم از این کار تعجب کرده بودم پیش يك دکتر رفته و جریان  
را برایش تعریف کردم گفت:

- خیلی طبیعی است مگر شما اهل استانبول نیستید؟

- بلی:

- برای شما سم مفید است حتی اگر بجائی بروید که هوایش

تمیز باشد آنجا خفه می شوید به بوی اشغالهای استانبول و بوی بد  
آبهای گندیده عادت کرده اید چون شما اهل استانبول هستید بدن شما

به سمها و میکروبها عادت کرده ماشاالله هرچه قدر بیشتر زهر بخورید  
همانقدر چاقتر می شوید.

به مرد جوان گفتم:

- خوب می خواستی يك طناب بخری خودت را دار بزنی.  
- فکر می کنی این کار را نکردم؟ رفتم محکمترین طناب را خریدم  
ولی تا خودم را از سقف آویزان کردم طناب پاره شد طنابها هم جنسشان  
خوب نیست برادر.

- خوب حالا که اینها نشد با تیغ رگهای خودتو می بریدی  
- آره سلطان عزیزم با تیغ خود کشی کرده ولی اگر مرد است  
الان بیاید و با این تیغها خود کشی بکند تیغهای امروزی ریش آدم رو  
نمی تراشه چه برسد رگ را ببرد همه اشان از حلبی ساخته شده

- از جای بلندی خودتو پرت می کردی

- این کار راهم کردم ولی موفق نشدم

- خیای خوب بالاخره چطور خود کشی کردی؟

- گوش کن تا برایت بگویم امروز برای خود کشی فقط يك راه  
مانده است و آن اینکه یکی از دخترهای فامیل خود را شوهر بدهی  
دامادهای امروزی همه افراد فامیل دور و نزدیک عروس را می کشند  
البته بخاطر خدمت کردن فکر نکنی که قصد بدی را داشته باشند برای  
اینکه آنها را راحت بکنند می کشند من هم اینکار را کردم یکی از  
دخترای فامیل ما ازدواج کرد همه فامیل عروس به دست و پا افتاده  
بودند که داماد آنها را خواهد کشت ولی مدتی گذشته بود و داماد  
هیچ کاری به کسی نکرده بود روزی پیش من آمدند و گفتند دیدی



داماد ما چه خوب است گفتم عجله نکنید او حالا دارد شناسائی میکند  
اینطور هم شد یک روز همه مان را کشت خود دختر را هم دامادم کشته  
بود دختر بدبختم روزی سر سفره چاقو را به شوهرش داده بود و گفته  
بود عزیزم لطفاً این نانها را ببر درست در این حال جلو چشم دامادم را  
خون گرفته بود و با آن چاقو شکم دخترمو پاره کرده بود بعد آگرفته  
بودن، ولی گفته بود که هیچ چیزی بیاد ندارم.  
آره دوست عزیز در نامه های بعدی چگونگی مرگ دیگران را  
هم شرح خواهم داد از رویت می بوسم:

خر مرده



## نامه دوازدهم

دوست عزیزم، نمیدانم حوصله‌ات از دست نامه‌هایم رفته یا نه؟ شاید در قلب خود می‌گوئی کاش که بمیرد و از دستش راحت بشوم ولی بطوری که در نامه‌ی قبلی نوشته بودم نه باسانی میشود زندگی کرد و نه مردن آنقدرها هم که تو فکر می‌کنی راحت است شاید به راحتی بود فقط کارهای اداری مردن خیلی طول میکشید فکر نکن که بعد از مردن کارهای اداری تمام میشود درگیری باهم کارهای اداری ادامه پیدا خواهد کرد من این موضوع را موقعی که در زیر زمین بیمارستان بودم فهمیدم موقعی که مستخدم بیمارستان يك مرده را بیرون میبرد زن مرده‌ای که در پهلویم خوابیده بود گفت:

- چه آدم با شانسی است تازه چهار روز بود که به اینجا آورده بودند کاش کارهای اداری ما نیز تمام می‌شد و ما را نیز از اینجا میبردند ولی حتماً سفارش او را کرده بودند.

- شما چه می‌گوئید مگر مرده هم شانسی و کارت سفارشی همراهش است.

- آره پس چی شما تازه آمده‌اید اینها را نمیدانید خود من را روز دهم به خدمت سربازی احضار کرده بودند.

شروع به خندیدن کرده بودم که پیرزن گفت:  
لوس نشو، لوس شدن برای مرده‌ها برازنده نیست.

- ولی شما لااقل شصت ساله به نظر می‌رسید:

- شصت و هفت سال دارم اول از همه بچه‌هایم بایسد این را ثابت بکنند بعداً مردنم را فقط بچه‌هایم نمی‌خواهند مردن من آشکار شود.  
- چرا؟

- برای اینکه برگ خرید ذغال به اسم من است اگر ثابت بشود که من مرده‌ام این برگ بی‌اعتبار می‌شود آنوقت بچه‌هایم نمیتوانند ذغال بخرند و در سرما می‌مانند بدانجهت نمی‌خواهند مردن من را کسی بفهمد و باهمان برگ ذغال می‌خرند ولی اگر مردن من را ثابت نکنند مرا به سربازی خواهند برد حالا آنها هم کلافه شده‌اند نمیدانند از ارث صرف نظر بکنند یا از ذغال و یا اینکه مرا به سربازی بفرستند برای همین در اینجا انتظار می‌کشم مرده‌هایی که در اینجا می‌بینی هر کدام يك مسئله‌ائی دارند نگاه بکن این مرد جوان مرده‌را که می‌بینی دوازده روز قبل از مرگش حکم بازداشتش صادر شده حالا اگر ثابت بشه که مرده‌است دیگر دستگیر نخواهد شد.

- خوب دکترها بگویند که این مرده.

- شما هم دلتون خوشه مگه دکترها از زنده‌ها می‌فهمند که از مرده‌ها هم سردر آورند این زنی که بغل دیوار می‌بینی نه دفعه مرده و زنده شده، دیگر از این دنیا خسته شدم می‌گفت و دراز می‌کشید وقتی می‌خواستند دفن بکنند پشیمان میشد.

- اگر من جای دکترها بودم فوراً دانش می‌کردم

- مگر دکترها اینقدر دقت دارند هر روز صبح ساعت یازده به بیمارستان می‌آیند یکساعت به مریضها می‌رسند و می‌روند وقت برای

اینگونه کارها ندارند بخاطر همین منتظر هستند ببینند ایندفعه واقعاً  
 مرده یا نه بالاخره بعد از مدتی معلوم میشود.

در این موقع يك صدای کلفت بگوش رسید.

– کارهای اداری خیلی طول می کشد.

نگاه کردم دیدم در طرف چپم يك مرده دراز کشیده است پرسیدم  
 – آیا شما نیز مرده اید؟

– با صدای کلفتش گفت نه خیر من نمردم، وفات کردم مگر شما.

روزنامه نمی خوانید همه روزنامه ها در مورد وفات من نوشتند  
 – چه نوشتند مقاله؟

– نه خیر آگهی تر حیم چاپ شد خانواده ام به تمام روزنامه ها  
 آگهی داده بود شریک های مؤسسه هایم نیز اعلان داده بودند دیگه –  
 شرکت های تجاری نیز آگهی تر حیم چاپ کرده بودند اگر انسان کور  
 هم بود این آگهی ها را می دید.

– متأسفانه من ندیدم

– آنقدر آگهی های قشنگی چاپ شده بود که ... باور بکنید از  
 اینکه وفات کرده بودم خوشحال شدم متن آگهی در خاطر من هست از  
 ابر میدانم گوش بکنید درست اینگونه نوشته شده بود.

– یکی نوشته بود «بك فراغ تلخ» دیگری نوشته بود «گم  
 گشته ای دردناک» و آن دیگری نوشته بود پدرمان - همسرم - پدرزنم -  
 پسرمان - داماد - یکی از چهره های شناخته شده مملکتمان و رئیس شرکت  
 فلان - فرزند صدراعظم سلیمان نوّه قاسم پاشا و داماد بایرام پاشا ...  
 همینطور می شمرد که گفتم.

آره من جنابعالی را شناختم دیگر زحمت نکشید معلوم شد شما هم یکی از آنها هستید...

مرد ادامه داد - دار فنارا ترك کرده و به رحمت ایزدی پیوسته است فریاد کشیدم آره آقا جنابعالی را شناختم حالا چرا اینجام منتظر هستید؟

- قبرستان پیدا نمی کنند خانواده ام نمی خواهند مرا در قبرستانی که فقیرها را آنجا دفن می کنند دفن بکنند می خواهند يك مزار لو کس برای من پیدا بکنند فقط میدانید که امروز قبرستانها هم در بازار سیاه است البته قبرستانهای ارزان قیمت هم هست ولی آنها خوب نیستند خانواده ام قبرستانی که منظره قشنگی داشته باشد می خواهند پیدا بکنند - بعد از مردن چه فرقی می کند که در کدام قبرستان دفن بشوی - نه این بخاطر من نیست بخاطر خانواده ام هست آنها می - خراهند وقتی سر قبر من می آیند به منظره قشنگ نگاه بکنند و بگویند چرا این دنیای قشنگ را ول کردی رفتی؟ اگر قبرستان من در جای بد منظره ای باشد به چه چیز این دنیا گریه بکنند.

البته فقط این موضوع نیست خانواده ما آدمهای باسرفی هستند باید مزار من نیز مناسب شرف خانواده ام باشد بخاطر همین باید از بازار سیاه مزار بخرند يك موضوع دیگری هم هست چندی پیش رئیس شرکت رقیب شرکت ما مرد، برای آن مزار گران قیمتی از بازار سیاه خریدند حالا شرف خانواده ما اجازه نمیدهد مزار من ارزانتر از آن تمام بشود در غیر این صورت از اعتبار شرکت ما نیز از نظر تجارتي کاسته خواهد شد

- خوب بالاخره پیدا نکردند؟

- چه میگوئید آقا چرا بتوانند پیدا بکنند تمام اراضی قبرستان-  
نهای بازار سیاه را شرکت خود ما خریده است یعنی خود من خریده  
بودم فقط فعلا آگهی تبلیغات چاپ می کنند منتظرند قیمت قبرستان  
بالا بره بعداً دفن بکنند... حالا فهمیدید؟

آره خر مگس عزیز خیلی چیزها هست که می خواهم برایت  
بنویسم اینجا مسائلی هست که با مسائل زنده ها هیچ فرقی ندارد  
بعضی وقتها از مردن پشیمان میشوم اگر میدانستم که مردن اینقدر  
سخت است این کار را انجام نمیدادم اگر این کارهای اداری تمام بشود  
و من بطور رسمی مرده باشم خیلی راحت خواهم شد آره دوست  
عزیز اگر میخواهی بمیری در وقتش بمیر و آلا تمام قبرستانها بازار  
سیاه پیدا خواهند کرد آنوقت چکار می کنی؟ دیگر نمیتوانی بمیری  
از چشمهایت می بوسم. با تقدیم بهترین آرزوها

خر مرده



## نامه سیزدهم

دوست بسیار عزیزم و نور دوچشمم خرمگس عزیز  
قبل از هر چیز تا یادم نرفته باید بگویم که من مردن خود را در  
نامه‌های قبلی نوشته بودم فقط چگونه مردن خود را متأسفانه فراموش  
کرده بودم بنویسم در این نامه این موضوع را برایت شرح خواهم  
داد.

میدانم که تو به کلمات قصار علاقه فراوانی داری اگر بخاطر داشته  
باشی در یکی از روزها که خیلی بیچاره و درمانده شده بودم پیش تو  
آمدم آنروز تو خیلی عصبانی بودی هر چه التماس کردم نتوانستم پولی  
از تو بگیرم یکی از اشخاص مشهور يك جمله کوتاه گفته است « اگر  
طریق خواستن را بدانی کسی نمیتواند چیزی را که می‌خواهی ندهد »  
نمیدانم این جمله از کیست شاید از «مولیر» و یا «روبسپیر» و یا  
مشهدی جعفر باشد بالاخره تا آنجائی که یادم هست آخر اسمش حرف  
«ر» بود وقتی این جمله بیادم افتاد گناه را درخویشتن یافتم آنوقت به  
تو « تو بی‌اورنات تویی » گفته بودم در این موقع تو شروع به گریه  
کردن کرده بودی و تمام پولهایت را بمن داده بودی یکی بلند شده و  
گفته است « هنر دراز زندگی کوتاه است » یکی دیگر گفته است سلیقه‌ها  
و رنگها قابل بحث نیستند. مگر این حرفها چه دارند؟ اگر این حرفها

را من گفته بودم از يك گوش میگرفتی و از گوش دیگر خارج میکردی  
پس معلوم میشود به حرف انسان نیست به موقعیت انسان مربوط است  
حرف باید از جای بزرگ گفته شود .

در دنیائی که زندگی میکردم و از آن قطع رابطه کردم دو نوع انسان  
مستولیتی نداشتند دیوانه‌ها و شاه‌ها اگر من نیز شاه می‌شدم و یکدفعه  
سرفه میکردم انسانها چه سرفه بلندی میگفتند و فوراً آنها ضبط میکردند  
دوست عزیز وقتی من و تو روبروی هم می‌نشستیم و بایکدیگر  
حرف میزدیم چه حرفهای بزرگی که می‌گفتیم حرفهایی که باندازه مروارید  
ارزش داشتند ولی به آنها ارزش شن نیز داده نمیشد حالا گوشهایت  
را باز کن از دنیای دیگر حرف بزرگی برایت می‌گویم.

«بدنیا آمدن آسان، مردن سخت است»

زیرا هر کسی را يك شخص دیگر بدنیا می‌آورد ولی هر کس  
خودش می‌میرد .

هیچ به مردن فکر نمی‌کردم من نیز مثل هر کس میخواستم زندگی  
بکنم فقط با خواستن نمی‌شود امروز از رئیس پنجاه لیره خواسته  
بودم برگشت و گفت :

- میخواهی با این پول چکار بکنی؟

خواستم بگیرم میخواهم بادبادك درست کرده به هوا بفرستم  
ولی نگفتم.

- به یکی قرض دارم به او خواهم داد.

- کی؟

- امروز ساعت ۲ برای گرفتن خواهد آمد.



- خیلی خوب آن موقع بیا و پنجاه لیره را بگیر .

- همیشه الان بدهید؟

- نه خیر

- چرا؟

مثل يك فیلسوف سرش را تکان داد و گفت: این کار دنیا است از کجا میدانی برای همین هست که تو آدم نمیشوی شخصی که قرار است ساعت ۲ برای گرفتن پول بیاید تا آن ساعت نمرده باشد؟ اگر مرد تواز دادن قرض خود راحت می‌شوی

کار دنیا است شاید تو تا آن ساعت مردی و من راحت شدم و پنجاه لیره را ندارم تا ساعت ۲ معلوم نیست کی بمیره کی زنده بمونه ... ناراحت شدم و گفتم:

آقای محترم من اصلا شانس ندارم کار دنیا است دیگه یک دفعه می‌بینی من هم نمردم طلبکار هم شما مردید آنوقت من پول طلبکار را از کجا بیاورم و برایش بدهم.

ساعت دو شد هیچیک از ما نمردیم، نه من نه طلبکار نه رئیس فقط در آن ساعت رئیس غیبش زد.

دنبال کسی میگشتم تا درددل بکنم پیش یکی از دوستانهایم که مخالف بی‌عدالتی بود و بر علیه بی‌عدالتی‌ها قدح خود را بالا میبرد و شخص روشنفکری بود رفتم وارد خانه که شدم دیدم چند نفر از دوستانش مهمان او هستند خانه‌اشان شلوغ بود و هر کدام بحثی می‌کردند من نیز نشستم در موقع مناسبی شروع به تعریف ماجرای خود کردم همه ساکت نشسته و گوش میکردند گریه‌ام گرفته بود بزور جلو

گریه کردن خودم را گرفته بودم فقط با حادثه غیرمنتظره روبرو شدم  
همه آنهایی که به حرفهایم گوش می دادند می خندیدند حتی خانمی  
که در دستش گیلاس مشروب بود از فرط خنده گیلاس از دستش افتاد  
و شراب بر سر مردی که به او تکیه کرده بود ریخت.

ولی من يك مسئله جدی را تعریف می کردم آنهایی که گوش  
می کردند در وسط ماجرا این جملات را می گفتند.

- چه رمانتیک

- چقدر جالب

- خیلی با مزه است

من دردهای خودم را می گفتم فقط آنها با شنیدن دردهای من  
تفریح می کردند و با قهقهه می خندیدند

در بین مهمانها زنی را که در گوشه ای نشسته بود دیدم از چشمهایش  
اشک می ریخت در دل خود می گفتم این زن با احساس است و حرفهای  
مرا حتماً درك می کند درست در این فکر بودم که یکدفعه او نیز با صدای  
بلند شروع به صحبت کرد:

- بسه دیگه مگو آنقدر خندیدم که آب از چشمهایم آمد بالا حره  
من هر چه گفتم آنها خندیدند موقع خدا حافظی گفتند:  
- امروز خیلی خوش گذشت خیلی خندیدیم فردا هم تشریف  
بیاورید باز هم خندیدیم.

از بیچارگی فردا باز هم بخانه دوستم رفتم امید خود را از دست  
نداده بودم فقط باز هم هر چه می گفتم می خندیدند  
در این میان یکی از مهمانها گفت:

- ترا خدا دیگه چیزی نگو  
خیلی خوشحال شدم  
پیش خود فکر کردم بالاخره کسی پیدا شد که مرا درك بکنند توی  
همین فکر بودم که گفت:

- از بس که خندیدم شلوارمو خیس کردم.  
دیگر ساکت شدم و یکی یکی نگاهشان می کردم از بس میخندیدند  
کم مانده بود از حال بروند.  
یکدفعه فریاد زدم.

- برای چه میخندید مگر چیز خنده داری گفتم:  
- مگه تو طنز نویس نیستی زندگی خودت هم جوک است راستی  
اینهائی رو که تعریف کردی سر خودت آمده؟  
وقتی از خانه خارج می شدم از داخل اطاق صداهاائی به گوشم  
می رسید

- چقدر بامزه تعریف می کرد  
- چیزهای جالبی می گفت  
- راستی راستی این بلاها سرش آمده؟  
- نه بابا می خواست ما را بخنداند.

\* \* \*

آره نور دوچشمانم خرمگس عزیز  
تمام زندگی من اینطور گذشت در بین انسانهائی که برای چیزهائی  
که باید گریه بکنند می خندند زندگی برایم روز بروز سخت تر می شه  
هرگز به آنها نگو که چون دردهای خود را ناکامی های خود را نتوانستم

شرح بدهم دیگر طاقت نیاورده و مردم نیز در جواب خواهند گفت  
- چه بامزه

واز خنده روده بر خواهند شد اگر میخواهی من اینجا راحت  
باشم با نیش خودت کمی آنها را بخودشان بیاور.  
از بالهایت که در آفتاب برق می زنند می بوسم.  
دوست تو خرمرده



## فامه چهاردهم

خرمگس عزیز

می دانی وقتی که پرونده‌ائی در اداره بایگانی میشود و یا در جای روی يك میز گیر می کند همانجا سالها می ماند ما نیز همینطور در زیر زمین بیمارستان بایگانی شده بودیم یکروز صبح در زیر زمین باز شد. مرده‌ها شادی می کردند و فریاد می زدند.

- به بز شك قانونی بز شك قانونی می رویم

صدای مرده‌ها را زنده‌مان می شنیدند مثل صدای اشخاصی را که فکر می کنند زندگی می کند آنها که واقعا زندگی می کنند نمیشنوند همراه دو مستخدم بیمارستان يك پیر مرد دهاتی وارد زیر زمین شدند پیر مرد داد میزد

- پسرم کو، کجاست پسرم؟

یکی از مستخدمها گفت:

- پسرت را که نخوردیم دادنزن حتماً اینجا است

- خیر چشمم پسرم رفت با دست خودم آوردم در این بیمارستان خراباندم حالا می گویند اینجا نیاوردی حتماً بیمارستان دیگری برده‌ای؟  
- مگه توی استانبول به این بزرگی فقط يك بیمارستان هست از کجا معلوم به این بیمارستان آورده باشی اینجا مثل بانك است بغیر از ملاقه‌ها چیزی اینجا کم نمیشود.

پیرمرد گفت:

من پسر را تو این بیمارستان خوابوندم شماره‌اش هم تو دستم هست یکی از مستخدمها کاغذ را که شماره مریض رویش نوشته شده بود از دستش گرفت و به شماره‌ها نگاه کرد سربك مرده‌ای ایستاد و گفت:

- بیا این هم پسر من که بهت گفتم اینجا چیزی گم نمیشود اینجا مثل بانگ است هی داد می‌زنی پسرم پسرم شماره بیمارستان مثل بلیط اعانه ملی است اول باید به جایزه‌های کوچک نگاه بکنی یعنی نمره آخر بعد به جایزه‌های بزرگ اینجا که آمدی اول باید سر مرده‌ها بیائی و دنبال مریض خود بگردی اگه پیدا نشد باید به پزشك قانونی بعد به اطاق عمل بروی اگر آنجا هم نبود اطاق‌های زننده را باید بگردی بالاخره هر کاری راهی دارد

پیرزنی را که دست چپ من خوابیده بود بجای پسرش به پیرمرد دهاتی نشان داده بودند پیرمرد مدتی نگاه کرد و گفت:

- این پسر من نیست

مستخدم عصبانی شد

- مگه ما دروغ می‌گوئیم شماره‌اش همین است.

پیرمرد گفت:

- آخه این اصلا شبیه پسر من نیست

- چندروز تو این بیمارستان خوابیده بود؟

- روز جمعه دو هفته خواهد شد

- خوب بگودیگه برادر اینجا بیمارستان است کسی که دو هفته

تو بیمارستان خوابیده مگه میشود اورا شناخت.

پیرمرد هرچه می کرد نمی توانست باور بکند که این مرده پسرش  
هست

- آقا یکدفعه پسر من را توی زایشگاه عوض کردند حالا کاری  
نکنید که مرده اش هم عوض بشود

- بخدا همین پسر تو هست بین شماره اش هم همین هست مگه  
سواد نداری؟

پیرمرد خم شده و با دقت به صورت مرده نگاه کرد یکدفعه فریاد  
زد

- بابا این پسر من نیست این يك پیرزن است

- تو خبر نداری اینجا با عمل جراحی زنهارو مرد و مردهاروزن  
می کنند شاید پسر تو را هم بجای يك عمل جراحی دیگر تغییر جنسیت  
داده اند از کجا معلوم که اینطور نبوده؟

- بابا جون خیلی خوب ولی پسر من بیست ساله بود این شخصیت  
ساله هست

- بابا تو چرا اینقدر عوضی هستی مگه قرار بود دکترها جوان  
بیست ساله رو بکشند حتماً کاری کرده اند که اول پیر شده بعد مرده است  
بیا بگیر این مرده رو راحتان بکن

پیرمرد دهاتی بجای پسرش پیرزن را بغل کرد مستخدمها کمک  
کردند و مرده رو بیرون بردند.

یکی از مرده ها گفت:

چقدر باشانس بود راحت شد برداشتن و بردنش کاش که يك پیرمرد

دهاتی هم منو بجای مادرش ویا مادرزنش بیاد و بیره

از مرده‌ای که داشت حرف می‌زد پرسیدم:

- چه بلائی سر پسر این پیرمرد آمده بود میدانید؟

- چندروز پیش دکترها برای تشخیص اینکه چرا مرده اورابه

آزمایشگاه بردند ولی بنظر من باید زنده‌ها را معاینه بکنند که چطور

میتوانند با این شرایط زندگی بکنند اینطور نیست؟

خرمگس عزیز

خیلی دلم می‌خواست بدانم آنجا راجع بمن چه حرفهائی می‌-

گویند آیا خدا رحمتش بکند جایش را نمیتونیم پر بکنیم می‌گیرند

با اینکه مردویک میکروب کم شد بالاخره هرچه بگویند برای من مهم

نیست آنها از حسودیش که من مرده‌ام این حرفهارا می‌زنند ماجلوتر

از آنها هستیم راستی ما یک شاعر داشتیم اسمش یادم رفت مردیکه

احمق باز هم فکر می‌کند که دارد زندگی می‌کند؟ خدا حافظ خرمگس

عزیز دوست وفادار تو خرمرده





## زنده باد سرمایه دار؟!!

بیگ افندیم عبدالله خان باشکم گنده و گردن کلفتش به زور خودش را در اتومبیل بنز آخرین مدلس جابجا کرد و روبه راننده اش رو کرد و گفت:

- امروز تصمیم گرفته ام که از تمام موسسات و شرکتهای خودمان بازدید بکنم.  
- بله قربان.

راننده عبدالله خان بلافاصله ماشین را راه انداخت و براه افتادند. عبدالله خان بیگ افندیم در حالیکه لبهای صورتش مثل انار قرمز می نمود با حالت فیس وافاده سیگاری را روشن کرده و به راننده گفت:

- خوب، میدونی که امروز بایستی از کجاها بازدید بکنیم  
- بله قربان، متوجه هستم  
پس از طی راه زیادی در جلو بنای در حال ساختمانی توقف کردند.

سرکارگر ساختمان که متوجه ورود اربابش شده بود به کارگرا گفت:

زود باشین، با تمام قدر و توانتان بیل و کلنگ بزنید که ارباب تصور بکنه که شماها ۲۴ ساعته کار می کنین.

سرکارگر بلافاصله خودش را بماشین عبداله خان رسانده و پس از باز کردن درب آن گفت:

خوش آمدید قربان ما را سرافراز فرمودید.

- متشکر و ممنون... وضع کار اروبراهه؟

- بله، قربان امروز داریم بتون می ریزیم.

عبداله خان بزحمت خودش را از اتومبیل بیرون کشید و چند

قدمی بطرف ساختمان رفت و از سرکارگر پرسید.

- وضع سیمان در چه حالیه؟

- بدنیت قربان.

- منظور.

- آخه خالص نیست

- از اون شن هائی که براتون فرستاده ام، بجای سیمان استفاده

- بله قربان.

- همانطور که گفتم به مواد اولیه بتون، ۲ کیسه سیمان کمتر

بزنین.

- همین کارو میکنیم قربان

- همچنین بتون ریزی را بجای ۱۲ سانتی، ۹ سانتی بسکنین تا

لااقل واسه ما صرف بکنند.

- بله قربان

- چیزیکه لازم ندارین؟

- خیر قربان

راننده درب اتومبیل اربابش را باز می کند و او به زور هیکل

گمده همچون خرسش را در آن جامی دهد و سپس با سر کارگر خدا -  
حافظی می نماید.

عبداله خان روبه راننده اش کرده و گفت که بطرف دامپروری برود  
در بین راه ارباب در فکر بود و ذهناً سودهای آتیه اش توی مخاش به  
خاطر می سپرد. از اینکه دو برابر مقدار سرمایه گذارش سود می برد،  
بدنش از فرط خوشحالی گرم می شد و لپهای قرمزش گل می انداخت .  
یکنوع احساس آرامش از انجام اعمال دزدگونه اش در وجودش حس  
می شد. با شیطنت در ذهن کورش کلنجار می رفت و از اینکه با حقه بازی  
و پرداختن رشوه خلق اله را خرمی کرد خوشحال بود. غرق در خوشبختی  
بود که ناگهان ترمز راننده چرتش را پاره کرد و گفت که بدشرکت دامپروری  
رسیده اند و عبداله خان می دانست که فقط سیمان ساختمان ۱۹۰۰۰۰  
چوب لیره برایش مابه التفاوت دارد.

در جلو شرکت دامپروری يك چوپان، ماست بند و روغن ساز به  
پیشوازش شتافتند. نرسیده به جلو، عبداله خان پرسید:

- وضع حیوونها چگونه؟

هر سه نفر باهم داد زدند که به لطف خدا و تحت توجهات جناب عالی  
کارها روبراه است.

- دیروز روغنی که برام نمونه فرستاده بودین، عین روغن خالص  
بود و بوی طبیعی می داد متوجه موضوع که هستین.

روغن ساز گفت: بله قربان، خیلی غذر می خوام. دیروز اشتباهاً  
کارگر جوان تازه وارد اشتباه کرده و یادش رفته که ۸۰ درصد سیب زمینی  
به روغن حیوانی مخلوط بکند و لذا روغن خالص اشتباهاً به بازار

عرضه شده است بدینجهت ۱۵ روز از حقوقش کم شد.  
عبداله خان گفت که دیگه نباید از این اشتباهات بشود، موضوع

را شیرفهم شدین؟

- بله قربان،

- درمورد اضافه کردن آب در شیر هم سفارشی نمی کنم. چونکه همه جا پراز آبه.

- مامور شیر يك بلی آنچنانی گفت و سلامتی اربابش را آرزو کرد و در زیر لبی به فحش دادن عبدالله خان پرداخت.

ارباب در میان ابراز احساسات ناخالصانه سه نفر از کارگزارانش محل دامپروری را ترك فرمودند. بنا به درخواست عبدالله خان اتومبیل بسوی کارخانه کالباس سازی حرکت کرد. بمحض صدای بوق ماشین عبدالله خان در کارخانه باز شد و چهار نفر از کارکنان کارخانه به پیشواز ارباب شتافتند.

علیرغم اصرار ممتد کارکنان، ارباب به علت ضیق وقت از ماشین پیاده نشد و افتخار دیدار از کارخانه اش به وقت دیگری موکول فرمودند.

قصاب باشی با همیگل قلدز و قلچماق در حالیکه سیبلهایش تابنا گوشش بود. از ترس سیخ جلو ارباب ایستاده و در حالیکه سرش را کج و معوج کرده بود روبه ارباب کرده و گزارشی مبنی بر تولید کارخانه عرض ارباب بشرح زیر رسانید.

ارباب در سایه لطف و مرحمت شما من دیروز از مسافرت بر - گشتم. موفق شدم در این سفر اقدام به خرید ۱۸ حیوون که قیمت آنها

در حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ لیتره است بنمایم .

- حیرونها وضعشون چطوره؟

- قربان ۴ تا از اونها گزند و ۵ تاشون شل بوده و شش تاشون هم

۱۶ ساله و مردنی هستند و یکیش هم در حال مرگت است.

- خب، پس یکیش چی شد؟

- قربان متأسفانه یکی از حیرونها در توی ماشین مرد.

- من اینجور حرفا سرم نمیشه، بنابراین شما مجبورین پول آن

را بردارین.

- ولی قربان خیالتان تخت باشه. بجای مرده، ما برای میزان

کردن بودجه کارخانه از سیراب و شیردان و روده‌ها و حتی گوشت‌های

دیگر حیوانات در درست کردن کالباس استفاده کردیم.

آشپزباشی کارخانه از ارباب نقاضای ادویه نمود.

ارباب گفت که شما می‌تونید با اضافه کردن نیم کیسه گرد فلفل

قرمز با یک کیسه سیمان سفید ادویه سالم و خوشمزه‌ای درست کنید.

- همچنین قربان اسانس سیرمون هم تمام شده، چه دستوری

می‌فرمائید

- توسط شرکت براتون ازون دارو می‌فرستم. دیگه چیزی لازم

ندارین؟

هرچهار نفر با صدای بلند عمر طولانی عبدالله‌خان را از خدای

متعالم مسألت خواستند پس از خدا حافظی عبدالله‌خان با روشن کردن

سیگاری و رفتن در عالم خلسه، راننده‌اش طبق معمول بسوی کارگاه

زان ماشینی حرکت کرد. کارکنان و مسئولین کارخانه به پیشواز او شتافته

و با اصرار خواستار نزول اجلال ایشان به کارگاه بودند . به سیاق  
همیشگی ارباب کمی وقت و تراکم کارها عنوان نموده و به استماع  
گزارش از درون اتومبیل راضی شد. پس از تعارفات و تشریفات معمولی  
مسئول مربوطه گزارش ذیل را به حضور ارباب تقدیم نمود.

- قربان بعلت سختگیری و دخالت مامورین شهرداری در وزن  
کردن استاندارد نان، نمی توانیم از هر قطعه نان ۸ گرم کم بکنیم.  
- در اینصورت خمیر مایه را عوض بکنین و به خورده هم نانها  
را خمیر بکنین و نذارین که زیاد خشک بشه، تا نونها برامون صرف  
بکنه؛

همچنین تا آردگران نشده، به مقداری بخورین و انبار بکنین ،  
حتماً یادتون نره که با اضافه کردن نمک زیاد در هر تیکه نون ۱۵ گرم  
صرفه جوئی کنیم.

باز هم با بله قربانهای کارکنان و دعای خیرشان در وداع و بدرقه  
آقاراننده از کارگاه دور شد و بسوی کارخانجات شرابسازی حرکت کرد.  
بهنگام عبور ماشین از جلو یکی از کلانتریها بنا بدستور راننده  
اتومبیل در چند قدمی کلانتری توقف کرد و عبداله خان برای صرف یک  
فنجان قهوه با رئیس کلانتری از ماشین پیاده شد. عبداله خان پس از بالا  
رفتن از پله ها در اتاق کلانتر را زده و وارد شد. آقای کلانتر بمحض  
دیدار عبداله خان بسوی او شتافت و آنها صمیمانه و گرم همدیگر را  
در آغوش هم گرفتند.

کلانتر گفت که چه عجب عبداله خان لطف فرموده و ایشان سر-  
افرازشان فرموده اند.

- از اینجا رد میشدم، دلم نیومد که شما را نبینم.

- خیلی خوش اومدین و با فشار زنگک دستور آوردن دوفنجان چائی داد. در این موقع پاسبانی يك مرد ژنده پوش زردنبو و پریده رنگ را برای توضیحات به اتاق کلانتر آورد و پس از ادای احترام خواستار پرسش در مورد او شد.

کلانتر بمحض دیدن آن بدبخت با صدای همچون خروش دادزد - این مرتیکه رازود بیر بیرون سرکار. به افسر نگهبان بگو تا شروع بازجوئی مقدماتی او را در بازداشتگاه نگهدارند.

پاسبان آن مرد را همراه خودش از اتاق خارج کرد.

عبداله خان بامشاهده آن وضع پرسید:

- جرمش چیه؟

- مرتیکه بی شرف رفته نون دزدی. خوب انشالله که حال شما خوبه!



## بچه‌ها را نگرینید

آیا به قیافه مردمی که در خیابانها رفت و آمد می‌کنند با دقت نگاه کرده‌اید؟ اغلب همشهری‌های ما قیافهٔ اخم‌آلود دارند يك عده کمی هم هستند که خیلی‌الکی خوشند و صدای خنده‌اشان از چند متر دورتر هم بگوش میرسد ما آدم معمولی نداریم یا خوب گریه می‌کنیم و یا خوب می‌خندیم ولی آنهایی که گریه می‌کنند تعدادشان از آنهایی که می‌خندند خیلی بیشتر است دلیلش هم اینست که زندگی ما پراز درد و غصه است.

مردم ما برای اینکه بتوانند بخوبی گریه بکنند و اشک بریزند هر کجا که يك فیلم غم‌انگیز و درام (فیلم هندی) و یا کتاب پراز درد و غم پیدا بکنند فوراً بطرفش می‌روند و اگر مجلس عزاداری باشد به آنجا رفته و تا آنجائی که می‌توانند گریه می‌کنند در حقیقت بحال خودشان می‌گریند.

بعقیدهٔ من مسئلهٔ گریه کردن در اجتماع ما سابقهٔ خیلی طولانی دارد و این به مسائل اجتماعی مربوط می‌شود و رفته‌رفته جزو عادات ملت ما شده است.

مدرسهٔ ما از بهترین مدرسه‌های آن زمان بود و خیلی‌ها دلشان می‌خواست که در مدرسهٔ ما درس بخوانند ولی من از آن مدرسه فرار کرده بودم آن موقع نمی‌توانستم دلیل فرار خود را از مدرسه بگویم



ولی حالا که چندسال از آن تاریخ میگذرد دلیل واقعی فرار خود را از مدرسه می‌گویم « من بخاطر گریه کردن و اشک ریختن از مدرسه فرار کرده بودم »

حتماً تعجب می‌کنید گریه کردن چه ربطی به فرار دارد؟ گوش کنید داستان را برایتان تعریف بکنم.

موقعی که ما شاگرد مدرسه بودیم چند درس داشتیم که از اخلاق و شرافت و انضباط بحث می‌شد « شکری بیک » معلم ما بود وقتی سر کلاس صحبت می‌کرد همه ساکت شده سراپا گوش میشدیم اوبقدری قشنگ صحبت می‌کرد که شاگردها حتی نفس هم نمی‌کشیدند طوری که در کلاس صدای بال مگس شنیده می‌شد.

آن زمان معلم خوب به کسی می‌گفتند که با شرح بدبختی‌های گذشته شاگردها را مجبور بکنند که از وضع فعلی خودشان راضی باشند و شکر بکنند و بخاطر آن روزهای بد گذشته چند قطره‌ای هم اشک بریزند.

موضوع درس هر چه بود فرق نمی‌کرد معلم خوب کسی بسود که بتواند شاگردها را در غم گذشته شریک بکند و همراه معلم شاگردها نیز آه‌وناله بکنند خلاصه هر معلمی تا آنجائی که می‌توانست ما را مجبور به گریه کردن می‌کرد .....

معلم ادبیات مثل جغد اشعار غم‌انگیز می‌خواند وقتی شعرهای « تاجیک کمال » را با آه‌وناله خواند شاگردها با صدای بلند گریه می‌کردند توی درس زنگ ورزش هم بالاخره چیزی برای گریاندن ما پیدا می‌کردند. مثلاً معلم ورزش که آدم چاق و چله‌ای بود وقتی تمرین

های ورزش را درست انجام نمی‌دادیم ما را می‌زد و گریه می‌کردیم.  
بالاخره هر روز بیشتر از آبی که خورده بودیم از چشم‌هایمان اشک  
میریخت با اینهمه همه برای درس‌های «شکری بیک» دقیقه شماری  
می‌کردیم.

شکری بیک معلم تاریخ و جغرافی بود وقتی از شجاعت و فعالیت‌های  
پدرهایمان و اجدادمان تعریف می‌کرد همه‌های‌های گریه می‌کردیم  
مخصوصاً وقتی از وسعت خاک کشورمان در گذشته حرف می‌زد و راجع  
به بلاهاتی که بسر مملکتمان آمده بود بحث می‌کرد از شدت غصه  
بغض در گلویمان می‌ترکید.

شکری بیک آدم ثروتمندی بود از وضع ظاهریش به آسانی  
می‌شد این موضوع را فهمید لباس‌های 'شیک' می‌پوشید احتیاجی هم  
به پول نداشت فقط چون خودش در مدرسه مادرش خوانده بود می-  
خواست چند ساعتی در این مدرسه درس بدهد و ما را از علم سیراب  
سیراب بکند وقتی از وطن حرف می‌زد ما گریه را شروع می‌کردیم  
موقعی که می‌گفت مملکت صدای گریه ما بلندتر میشد و بالاخره در  
آخر ساعت درس با گفتن پدران ما مردان جانبازی بودند صدای گریه  
وزاری بلند میشد. یکروز موقعی که «شکری بیک» وارد کلاس شد  
قیافه‌اش عوض شده بود مثل همیشه لباسش مرتب نبود گره‌کراواتش  
باز شده بود دگمه پیراهنش باز بود صورتش رنگ‌باخته و مثل مجسمه  
شده بود با سرو وضع نامرتب وارد کلاس شد با قدم‌های بلند در کلاس  
قدم می‌زد شاگردها به صورت همدیگر نگاه می‌کردند و کسی  
موضوع را نمیدانست بالاخره جلو در ایستاد بقدری ناراحت بنظر

می‌رسید که من شروع به گریه کردم بچه‌ها هم بواش بواش آماده گریه کردن شده بودند تا آنروز اول «شکری بيك» از وطن و اجدادمان صحبت می‌کرد و ما گریه می‌کردیم ولی حالا بدون اینکه چیزی گفته باشد همه ما شروع به گریه کردیم خود «شکری بيك» هم می‌گریست بالاخره با صدائی که می‌لرزید و کلمات را بریده بریده ادا می‌کرد گفت:

بچه‌ها زلزله «ترگال» را باخاك يكسان کرد «ترگال» و بران شده ... بالاخره موضوع را فهمیدیم فریاد و ناله بچه‌ها بلند شد همه باهم می‌گریستیم. شکری بيك با دست اشار دای کرد و بچه‌ها ساکت شدند و ادامه داد:

- این وظیفه ملی ماست که به هموطنان خود کمک بکنیم هر کس هر چه قدر می‌تواند پول و لباس بیاورد.

ما چنان گریه می‌کردیم که حاضر بودم جان و زندگی خود را بدهم آقا معلم از شاگردها یکی یکی می‌پرسید چه قدر بنویسم و در دفتر خود یادداشت می‌کرد.

خواننده عزیز فکرش را بکن ما بچه‌های ده‌بازده ساله که هر هفته با داد و فریاد بیست تا بیست و پنج «قروش» از پدر و مادرمان پول می‌گرفتیم چطور مارا مجبور می‌کردند که اعانه بدهیم.

ولی شکری بيك چنان با سوز و گداز از وضع کشته شدگان و بچه‌های آنها تعریف می‌کرد که دل سنگ آب می‌شد بالاخره هر کس قرار شد پولی بیاورد و شاگردها داد می‌زدند يك لیره، یکی دیگر می‌گفت يك لیره و نیم. آن یکی می‌گفت دو لیره.

من از بچگی قلبم نازک بود و همیشه چوب این را نیز خورده‌ام

وقتی شکری بیک گفت شما در این جای راحت و گرم نشسته‌اید ولی برادران و خواهران در «ترگال» زیر آوار مانده‌اند نتوانستم جلوزبانم را بگیرم و مثل دیوانه فریاد کشیدم: دولیره ونیم شکری بیک با اشاره سر تشکر کرد و جلو اسمم نوشت یازده ساله دوونیم لیره.

آن موقع یعنی سی و دو سال پیش دوونیم لیره معادل پانزده لیره حالا بود ولی من از فرط احساسات نمی‌دانستم چکار می‌کنم شکری بیک دوباره شروع به حرف زدن کرد: بچه‌ها یتیم شده‌اند مادرها بچه‌هایشان را از دست داده‌اند من با صدای لرزان گفتم:

- سه لیره شکری بیک ادامه داد هموطنان ما نیاز کمکهای ما هستند

من فریاد زدم - پنج لیره

هم دین‌های ما بیچاره شده‌اند

- آقا شش لیره

صدای گریه کلاس را پر کرده بود وقتی به چشمهای اشک‌آلود همکلاسیهایم نگاه کردم نتوانستم جلو خودم را بگیرم و داد زدم آقا هفت لیره. درست موقعیکه زنگک به صدا درآمد داد زدم ده لیره اگر زنگک نزده بود تحت تاثیر حرفهای شکری بیک شاید من صد لیره و یا هزار لیره گفته بودم.

بقدری گریه کرده بودم که چشمهایم قرمز شده بود وقتی به خانه آمدم و بمادرم گفتم باید ده لیره به زلزله‌زدگان کملا بکنم چنان سیلی محکمی زد که دور خودم پیچیدم.

فردای آنروز بمدرسه نرفتم با اینکه شاگرد خوبی بودم ولی

نتوانستم بمدرسه بروم و توی کوچه‌ها می‌گشتم.  
حال به شما می‌گویم آیا بهتر نیست بجای اینکه بچه‌ها را بگریانیم  
آنها را بخندانیم؟



## پیش برویم ... اوج بگیریم ... ترقی بکنیم ...

برای هر مطلبی باید مقدمه مناسبی نوشت چون این يك داستان است بایکی بود یکی نبود شروع می کنم اگر این داستان نبود و يك سخنرانی بود با هموطنان عزیز شروع می کردم.

آره یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود در زمانهای خیلی قدیم در کشوری از این دنیای بزرگ مردمی زندگی می کردند که وضعیتشان زیاد تعریف نداشت یعنی بزور شکم خودشان را سیر می کردند تا چه رسد به بقیه احتیاج هایشان

روزی سه نفر از افراد این کشور برای تحقیق در مورد زندگی کشورهای دیگر مسافرتی به خارج می کنند بعد از مدت ها گشت و گذار به کشور خودشان برمی گردند روزی مردم کشور خود را جمع می کنند و یکی از آنها می گوید - رفقا من در مسافرتی که بخارج داشتم چیزهای تازه ای یاد گرفتم.

سوال می کنند: چه چیزی یاد گرفتی؟

- پیش برویم

مردم آن کشور حرف او را تصدیق می کنند

- فکر خوبی است موافقم باید پیش رفت.

مسافر دومی می گوید: منم چیزهایی یاد گرفتم.

از او هم می پرسند: توجه چیزی یاد گرفتی؟  
- اوج بگیریم.  
مردم آن سرزمین فوراً حرف او را نیز تأیید می کنند.  
- این هم فکر درستی است باید اوج گرفت  
از مسافر سومی می پرسند: آیا تو چیزی یاد نگرفتی!  
جواب می دهد: چرا ترقی نکنیم.  
حرف او نیز مورد قبول واقع می شود: بسیار فکر خوبی است  
باید ترقی کرد.

از آن روز این سه جمله شعار آن مملکت می شود  
«پیش برویم ... اوج بگیریم ... ترقی نکنیم»  
مردم وقتی همدیگر را می دیدند بجای سلام و احوالپرسی به  
یکدیگر یکی می گفت - پیش برویم دیگری جواب می داد: آره باید  
اوج بگیریم.  
حتی موقع بدرقه هم وقتی به اسکله می آمدند یکی داد می زد:  
ترقی بگیریم.

دوستانش از داخل کشتی جواب می دادند: آره باید ترقی کرد  
پس از مدتها روشنفکران خارجه دیده می بینند با اینکه خیلی به  
پیش رفتن و اوج گرفتن و ترقی کردن ایمان دارند این حرفها فایده ائی  
ندارد و هنوز راهی برای ترقی کردن پیدا بکرده اند.  
برای اینکه راه ورسم واقعی پیش رفتن و اوج گرفتن و ترقی کردن  
را پیدا بکنند روشنفکران تصمیم می گیرند دوباره به خارج مسافرت  
بکنند بعد از مدتی گشت و گذار دوباره به مملکت خود برمیگردند

یکی از آنها می گوید: هموطنان عزیز بالاخره من راهش را پیدا کردم پیش برویم درست بیست باید بگوئیم «باید پیش برویم» باز هم مردم حرف اورا تصدیق می کنند. درست است «پیش برویم» فایده ندارد «باید پیش برویم» درست است روشن فکر دومی می گوید: منم مطلب تازه ای یاد گرفتم «اوج بگیریم» معنی ندارد باید فهمید «چطور اوج بگیریم» مردم حرف اورانیز تأیید می کنند: کاملاً درست است چطور باید اوج گرفت.

روشن فکر سومی می گوید: من خیلی جاها را گشتم و چیزه‌های تازه تری یاد گرفتم.

مردم می پرسند چه چیزی یاد گرفتی؟  
جواب میدهد - تنها اینکه بگوئیم «ترقی بکنیم» فایده ندارد، باید گفت «چطور باید ترقی بکنیم»  
از آنروز به بعد شعار آن مملکت عوض می شود مثلاً وقتی داخل قهوه‌خانه میشد می گفت:

- بچه‌ها باید پیش برویم

مردم می پرسیدند

- چطور باید پیش رفت؟

شوهرها صبح‌ها که می خواستند سرکارشان بروند

به زن‌هایشان می گفتند:

- باید اوج بگیریم

زن‌ها جواب می دادند



- چطور باید اوج بگیریم

بچه‌ها موقع خوابیدن به مادرهایشان عوض شب‌بخیر می‌گفتند.

مامان باید ترقی کنیم

مادرها باخنده می‌گفتند: آره فرزندم ولی مهم این است که بدانیم

چطور باید ترقی بکنیم.

چندسالی این جمله‌ها در مملکت تکرار می‌شد ولی باز هم نمی‌-

دانستند چطور باید پیش رفت و اوج گرفت و ترقی کرد به این دلیل

روشنفکرها تصمیم گرفتند یکبار دیگر سفری به خارج بکنند رفتند

گشتند و گشتند بالاخره به کشور خود باز گشتند.

یکی از روشنفکرها گفت: من سر این کار را پیدا کردم با پرسیدن

«چطور باید پیش رفت؟» کاری درست نمی‌شود مردم حرف اورا تصدیق

کردند: درست است با سؤال کردن کاری درست نمی‌شود باید فهمید

چطور میشود پیشرفت کرد.

روشنفکر دومی گفت: منم چیز جالبی یاد گرفتم با گفتن چطور

باید با اوج برسیم کاری درست نمیشود باید دانست چطور می‌شود به

اوج رسید.

مردم حرف اورا نیز تأیید کردند: آره باید طریق به اوج رسیدن

را دانست

روشنفکر سومی گفت: دوستان من نیز چیز تازه‌ای پیدا کردم: با

پرسیدن «چطور ترقی بکنیم» کاری درست نمیشود باید راه پیشرفت

کردن را پیدا کرد

همه یکصدا گفتند: این رفیق درست می‌گوید با سؤال کردن

چطور باید پیشرفت کرد دردی دوا نمیشود باید راه پیشرفت کردن را دانست

باز هم شمار آن مملکت تغییر کرد از آن موقع به بعد هر کس به دوستش می‌رسید بجای احوالپرسی می‌گفت: باید پیش رفت دیگری می‌گفت: باید پیش رفت فایده نداره باید راه پیش رفتن را دانست.

همسایه‌ها سرشان را از پنجره بیرون می‌آوردند و با همدیگر صحبت می‌کردند

- خواهر اوج بگیریم

- آره خواهر باید اوج گرفت

- با این حرفها دردی دوا نمیشه باید دانست چطور می‌شود اوج

گرفت

آموزگارها سر کلاس به شاگردها می‌گفتند: بچه‌ها ترقی بکنیم شاگردها: بعله آقا باید ترقی کرد

معلم: باشمار نمی‌شود ترقی کرد باید راه ترقی کردن را دانست هر روز این جمله‌ها را تکرار می‌کردند ولی نه پیش رفتی بود

نه ترقی

روشنفکرها باز هم تصمیم گرفتند .....

راستی این داستان تا کی ادامه خواهد داشت؟ به این ترتیب

داستان به پایان نخواهد رسید چون روشنفکرها هر چند گاهی بمسافرت خارج خواهند رفت و چیز تازه‌ای یاد خواهند گرفت و آنرا به مردم کشورشان یاد خواهند داد آنها نیز همان حرفها را چندین بار تکرار

خواهند کرد ولی آیا این نتیجه‌ای دارد؟  
اگر با شعار می‌شود «پیش رفت و اوج گرفت و ترقی کرد» من  
حرفی برای گفتن ندارم.



# اجلاسیه کله خران

خر سخنرانی که پشت تریبون قرار گرفته بود فریاد کشید:

رفقای خر بسیار عزیزم

خران دیگر بمحض شنیدن حرفهای او ساکت شده گوشها را تیز

کردند.

سخنران نگاهی به خر پیر و زوار در رفته‌ای که اشکهای زمردیش

جلو چشمانش او جمع شده بود کرده گفت:

- قبل از اینکه کنگره بزرگ خران را بگشائیم لازم می‌دانم برای

آمزش روح پرفتوح دوستان و آشنایانمان که زیر کارد قصابان جان

سپرده‌اند یک دقیقه سکوت اعلام کنم.

خران به تبعیت از او سکوت کردند.

پس از این سکوت سخنران ادامه داد:

- از محبت بی‌دریغ شماها ممنونم و بدینوسیله احساسات قلبی

و خرانه‌ام را بحضورتان تقدیم میدارم.

عده‌ای برای سخنران کفزده عده‌ای دیگر با عرعرهای ممتد

اورا بسکوت دعوت کردند.

سخنران پس از چندبار، جفتک‌پرانی موفق شد سکوت را برقرار

کند.

- خواهش میکنم. خواهش میکنم بنام خیریت و حفظ آبروی  
خرانه کنگره بزرگ ما را تبدیل بکنگره انسانها نکنید. ما راضی نیستیم  
برای برقراری نظم مثل انسانها از باتوم و پلیس استفاده کنیم.

چند خیر اعتراض کنان گفتند:

- شما می‌خواهید ما را استثمار کنید. ما هیچوقت آزادی خود  
خود را از دست نمیدهیم!

- شماها اشتباه می‌کنید. همانطوریکه می‌دانید از روزیکه دنیا  
بوجود آمده و ما در روی آن بچریدن مشغول شده‌ایم، انسانها ما را  
اسیر خود کرده‌اند ولی باید بدانند که هیچوقت و هیچ آن ما برده آنها  
نشده. از آزادی حق خود دفاع خواهیم کرد.

از اینکه می‌بینم بعضی از دوستان خرم تهمت کارهای ناشایست  
انسانها را بمن میدهند متأسفم. من تا جان زودن دارم هرگز حاضر  
نخواهم شد حق کسی را پایمال کنم چه برسد باینکه آزادی کسی را از  
او بگیرم.

طرفداران خرم سخنران با کف‌زدنها و عرعر کردنها او را تشویق  
کردند تا سخنرانی‌اش را ادامه دهد.

- دوستان منظور من از تشکیل این کنگره بحث بر سر مسائل  
کوچک نبوده این کنگره را بخاطر نجات هدهای از هم‌جنسانمان که  
متأسفانه بطرف انسانیت متمایل شده و خطر مهلکی آنها را تهدید  
می‌کند تشکیل داده‌ایم، باید بهر نحوی شده آنها را نجات دهیم.

باید هر چه زودتر در این باره تصمیم بگیریم. اولاً در اندک‌مدت  
تشخیص انسان و خرم از یکدیگر مشکل اساسی را تشکیل خواهد داد.

این پیشنهاد مورد قبول همه واقع شد و برای نجات دوستان خود  
بفکر فرورفتند. یکی از آن میان گفت:

- من پیشنهاد می‌کنم تمام خرائی را که روبانسان شدن گذاشته‌اند  
از میان خود برداشته آنها را در منطقه محدودی نگاهداری کنیم تا شاید  
این خوی بد آنها از بین برود. دیگری اعتراض کنان گفت:

- این درست نیست که ما دوستان خود را دور از خود نگهداریم.  
خر هر قدر هم انسان بشه باز هم از خلق و خوی خرانه خود دست‌بر-  
نمیدارد. مشکل اساسی ما وجود انسانهایی است که بسرعت بمرز ما  
نزدیک شده بزودی خر خواهند شد. ما باید جلوی این انسانهای بظاهر  
انسان را بگیریم.

- حق باشماست ما باید انسانهای خر شده را از میان خود برداریم  
باور کنید هیچ مخلوقی باندازه انسان خر شده خطرناک نیست.

سخنران باز رشته کلام را بدست گرفته گفت:

- دوستان عزیز فقط باید باین نکته توجه کنید که ما مملکتی با  
سرحداتهای مشخصه نداریم تا بتوانیم این انسانها را به آنجا تبعید کنیم  
از آن گذشته ما قادر نیستیم بر پشت چنین انسانهایی پالان گذاشته نعل  
و میخ به پاهایشان بزنیم. از همه مهمتر اگر چنین قدرتهایی هم داشته  
باشیم از انسان خر شده چه استفاده‌ای می‌توانیم بکنیم؟ یکی از آن میان  
عرعر کنان گفت.

- لااقل می‌توانیم از آنها دوری کرده از فاسد شدن اجتماعمان  
جلوگیری کنیم!..

سخنران گفت:

دوستان من این غیرممکن است که ما بتوانیم اجتماعی خالی از خران انسان‌نما پیدا کنیم. در تمام دنیا اکثریت با انسانهاست و ما نباید بخاطر چند انسان که بخریت گرویده‌اند خود را معطل کنیم فقط وقتی متوجه شدیم اخلاق عمومی ما فاسد می‌شود در آن صورت باید بمناطقی برویم که چنین موجوداتی وجود نداشته یا لااقل کمتر داشته باشد یکی گفت:

- اگر چنین تصمیمی دارید باید همین امروز حرکت کنیم!...

- واسه چی؟

- واسه اینکه در طی سالیان دراز بانسانی که واقعاً انسان باشه

کمتر برخورد کرده‌ام. یکی دیگر گفت.

- حق باشماست باید هرچه زودتر حرکت کنیم. یکی دیگر:

- آقایان باور کنید اصلاً انسانیت از روی زمین رفته. باور کردنی

نیست تا ماها وجود داریم انسانها یکدیگر را با شلاق زده فحش زنو

بچه بیکدیگر بدهند و یا اینکه آزادی یکدیگر را سلب کنند.

یکی دیگر گفت:

حق بادوستان ماست. فکر می‌کنم انسانترین انسانها صاحب

من باشد. صاحب من مرد شیرفروشی است. هرروز صبح ظرفه‌ای

بزرگ شیر را به پشتم گذاشته برای خرید شیرازخانه خارج میشویم.

او باوجود اینکه هرلیتر شیر را ۱۲۰ قروش می‌خرد پس از چرخ کردن

و درد آوردن کره و خامه‌اش و اضافه کردن آب بمقدار صدی پنجاه آنرا

بعنوان شیر تازه بخلق اله می‌دهد. مردم هم چون شیر واقعی نخورده‌اند

فکر می‌کنند شیر حقیقی همین است و برای آنکه گرسنه‌نمانند از قرار

لیتری ۱۵۰ قروش می‌خرند.

چندروز پیش درست موقعی که خواستم آب بخورم چنان چوب محکمی بسمزد که دریک آن دنیا در جلوی چشمانم تیره و تار شد وقتی بخود آمدم اینطور می‌گفت:

- نفله بشی انشاءاله، حالا من باچی شیرها را زیاد کنم. مگر نمی‌بینی شهرداری نمیتونه آب خوردن بمردم بده؟ چند تاخرس سوال کردند:  
- خوب بعداً برای جبران ضرر روزیانش چه کرد؟

- هیچی دوروز بمن خوراك نداد و يك ماه هم آب را به نسبت ۸۰ درصد قاطی کرد!

سخنران:

- ولی اینها عمومیت ندارد باید دلایل قانع کننده، اونم بادلیل و مدرک ارائه بدهید.

عده‌ای از خرها گفتند:

چه دلایلی بهتر از این است که انسانها بیکدیگر فحش بدهند، حق مردم را بخورند، راهها را بند بیاورند، به تقلید از دیگران زندگی کنند، ما میخواهیم که این کنگره تکلیف ما را با انسانها یکسره کند. اعضای کنگره برای اعلام نتیجه قطعی وارد شور شده این بیان نامه را انتشار دادند:

- بتصویب کنگره تمام خران موظف هستند در شهرها یا قصباتی که در آنها تعداد خرهای انسان‌نما رو باز دیاد رفته و احتمال میرود که فساد اخلاق دامنگیر آنها شود فوراً محل خود را ترك کنند!



## خفه شو، فضولی نکن

هنوز چندروز نبود که چشم بدنیا باز کرده بود از روز اول تا میخواست گریه بکند مادرش پستانش را بدھانش می گذاشت و برایش لالائی می گفت:

پیش پیش بچه جون گریه نکن آگه گریه بکنی لولو میاد میخوردت شبها وقتی گریه می کرد پدرش عصبانی شده داد میزد: خفه کن این بچه رو سرم رفت.

کمی بزرگتر شده بود پدر و مادرش دائم برایش امر می کردند: بچه ساکت باش صداتو درنیار خفه شو

وقتی به خانه شان مهمان می آمد مجبور بود کناری بنشیند و ساکت مثل مجسمه همانطور بماند اگر هم کسی نمی آمد باز هم باید بی سرو صدا و باادب باشد تا مادرش کارهای خانه را انجام بدهد تا هفت سالگی همینطور بود.

وقتی که بمدرسه رفت تا میخواست حرفی بزند معلم فریاد می کشید ساکت، خفه شو و فضولی نکن

خیلی چیزها را دوست داشت از آقا معلم بپرسد ولی وقتی سئوالی میکرد معلم جواب میداد:

- سرتو بنداز درستو بخوان بتو مربوط نیست.

دوازده ساله شده بود تازه به دبیرستان می رفت برای اولین بار

خواست چیزی بپرسد گفتند: تا از تو چیزی نپرسیده‌اند حرف نزن.

ناظم مدرسه هر روز می‌گفت:

«اگر حرف زدن نقره باشد حرف نزدن طلاست»

معلم علم اخلاق می‌گفت:

زبان در دهان ای خردمند چیست؟

و همیشه در کلاس این جملات بگوش می‌رسید.

- آرام

- بیحرف

- فضولی نکن

- خفه شو

- بتو مربوط نیست

در دوره دوم متوسطه این جملات کمی با احترام ادا می‌شد

چو در بسته باشد چه داند کسی

که گوهر فروش است یا پبلهور

نوزده ساله شده بود و وضع بهمین نحو جریان داشت

وارد دانشگاه شده بود ولی همیشه با این جملات روبرو میشد

وقتی بزرگترها حرف می‌زنند کوچکترها باید ساکت بنشینند و گوش کنند

یکدفعه سر کلاس از استاد خواست سئوالی بپرسد که استاد گفت

جلو زبونتو بگیر

بالاخره دانشگاه هم تمام شد و در اداره‌ای شروع به کار کرده‌مکار.

هابش هر کدام به نحوی از مردم پول می‌گرفتند و کار راست‌وراست

می کردند وقتی به کار آنها اعتراض می کرد مثل پرستارها انگشت روی لبشال می گذاشتند و می گفتند:

- ساکت

- مگه می خوای تو در دسر بیفتی

رئیس می گفت: در کاری که به شما مربوط نیست دخالت نکنید

زندگیش به همین نحو می گذشت تا اینکه ازدواج کرد و قدم به

خانه بخت گذاشت از روز اول زنش می گفت:

- عزیزم لطفاً تو دخالت نکن

- مردها نباید در این کارها دخالت بکنند

- این کارها مربوط به زنهای

بالاخره بچه دار شد بچه ها بزرگ و بزرگتر شدند و هر کدام برای

خودشان خانه و خانواده تشکیل دادند ولی او هنوز مجبور بود ساکت

و آرام باشد تا می خواست حرفی بزند بچه ها می گفتند:

- باباجون شما که این چیزها را نمیدانید بهتره حرف نزنید

\* \* \*

خواننده عزیز خیال نکن که وجود این شخص افسانه است نه

از کسی که حرف زدم از یک لحاظ خودم هستم و از یک نظر شما هستید

و شاید هم همه هستیم از قدیم گفته اند زنها توی غذای شوهرشان چیزی

می ریزند که زبان شوهرشان بسته بشود فکر نمیکنید برای ما هم از آن

چیزها داده باشند؟

پیش خودتان فکر بکنید آیا زبان دارید؟ نه حتماً که ندارید

زبانان را بسته اند.

جالب اینجاست این شخصی که از خیلی جهت شبیه من و شماست  
خیلی دلش می‌خواهد که حرفی زده باشد ولی همه سرش داد می‌کشند  
خفه شو فضولی نکن.

آرزو داشتم که اجازه حرف زدن را من برایش بدهم و بگویم  
آزادی هر چه دلت خواست بگوئی ولی چه می‌خواست بگوید  
چه می‌توانست بگوید کسی که از اول عمر حرف نزده و ساکت بوده  
مگه حرفی برای زدن و زبانی برای گفتن می‌تواند داشته باشد؟



# استانبول ، استانبول

من بچه استانبول هستم و جداندرجد استانبولی هستیم.  
هر وقت از استانبول دور می شوم تصور می کنم که نمی توانم به  
خوبی تنفس کنم. حتی وقتی در آمریکا، اروپا، پاریس، ایتالیا و پراک  
بودم این ناراحتی را حس می کردم.

با وجود اینکه شهرهای مشروح بالا بسیار زیبا و دل انگیز است  
ولی زیبایی استانبول چیز خارق العاده ای است. من عشق عجیبی به  
استانبول داشته بخاطر همین موضوع هم از سایر رفقایم که مدتی در  
خارج از کشور و یا دور از استانبول خدمت کرده و صاحب درجات  
بهتری شده اند عقب مانده ام.

حالا هم که ۵ سال بیشتر به بازنشستگی ام ندارم صلاح نیست از  
استانبول دور شوم. هم سرم نیز مانند خودم استانبولی است و اگر چنین  
نبود هرگز با او ازدواج نمی کردم.

من با استانبولی بودنم افتخار نمی کنم چون در خود استانبول اهالی  
اصلی آن باقی نمانده بلکه استانبولی های فعلی را مردمی که از شهر -  
ستانها و دهات اطراف آمده اند تشکیل می دهند.

البته این عده بفوریت از اهالی اصلی این شهر شناخته میشوند  
علت آنهم طرز بیان کلمات است چون اغلب آنها زیبایی اهالی استانبول

تکلم نمی کنند.

\* \* \*

دوسه ماه پیش از این یکی از دوستان بسیار صمیمی ام نامه ای از لندن برایم فرستاده ضمن آن از من سؤال کرده بود آیا می توانم راهنمای آقا و خانمی که از دوستان بسیار نزدیک اوست بوده در تمام مدتی که در ترکیه بسر می برند چه از لحاظ گردش در شهر و چه از لحاظ خرید و فروش کمک شان کنم؟

البته جواب رد نمی توانستم بدهم فوراً نامه ای نوشته آمادگی خود را اعلام نمودم. فقط با و گوشزد کردم اگر مسافرت آنها در تابستان بود بمراتب به آنها خوشتر از حالا که زمستان است می گذشت.

پس از نوشتن نامه جوابیه ۱۵ روز مرخصی ام را که سه چهار سال استفاده نکرده بودم از اداره گرفته خود را برای پذیرائی مهمانان عزیز آماده کردم و چند روز بعد باتفاق زنم در فرودگاه شهر از آنها استقبال کرده آنها را به هتلی که قبلاً اطافی در آنجا رزرو کرده بودم هدایت نمودم.

دوسه ساعت از اقامت آنها در هتل نگذشته بود که پیش آنها رفته آنها را برای صرف شام بمنزل آوردم. همسرم غذای خوبی تهیه کرده و برای احتیاط چند نوع خوراک فرنگی نیز تهیه دیده بود.

خانم انگلیسی از خوردن غذای وطنی بسیار خوشش آمده پرسید:

– ممکنه بفرمائید شما چگونه دلمه بادمجون درست می کنید؟

– دلمه بادمجون؟ این خانم اسم این خوراک را از کجا میداند؟

در حالیکه دوستم نوشته است که آنها برای اولین بار از استانبول دیدن

می‌کنند بناچار پرسیدم:

- به بخشید خانم، شما قبلاً باستانبول تشریف آورده بودید؟  
- نخیر اولین باری است که از شهر زیبای شما دیدن می‌کنیم.  
- پس اسم این غذای وطنی ما را از کجا یاد گرفتید؟ آیاتالبحال  
از این غذا خورده‌اید؟

- نخیر من اصلاً از این خوراک نخورده‌ام منتهی مراتب قبل از  
اینکه بکشور شما مسافرت کنم کتابهای زیادی در مورد شهرها و منن  
و آداب‌تان خوانده حتی اسم بعضی از غذاها را یاد گرفته‌ام و طرز  
پختن آنرا نیز بخوبی می‌دانم.

سپس خانم انگلیسی شروع به تعریف پختن دلمه بادمجان نموده  
آنقدر دقیق و عالی تعریف کرد که پی‌بردم غذائی را که سه سالیان سال  
خورده‌ام بخوبی نمی‌شناسم.

من مطالب خانم را از انگلیسی بزبان خودمان برای خانم ترجمه  
می‌کردم. خانم انگلیسی پرسید:

- خوب شما بادمجون سرخ کرده را چطوری درست می‌کنید؟  
اول پیازها را سرخ می‌کنید یا بعداً؟

زنم باناراحتی جواب خانم را داد. خانم انگلیسی پرسید:  
- شما کشور کهن سالی هستید و امپراطوری شما سالهای سال بر  
دنیا حکومت کرده است. آیا ممکن است طرز تهیه غذاهائی را که اسم  
می‌برم برایم شرح دهید؟  
- با کمال میل.

خانم انگلیسی بشمردن اسم غذاهائی پرداخت که ما اصلاً در

زندگی مان ندیده بودیم و اگر طرز درست کردن آنرا اشتبهاً اظهار می کردیم ممکن بود باعث کدورت آنها شود.

لذا بهر شکلی بود موضوع غذاها را برای جلوگیری از آبروریزی عوض کرده درباره گردش و دیدار از موزه های مختلف به بحث مشغول شدیم.

خانم گفت:

- من خیلی دلم می خواد از محله بدنام شما هم دیدن کنم:  
باشره ندگی گفتم:

- ولی ما محله بدنام نداریم. شوهرش اعتراض کنان گفت:

- دارید ... من تو کتاب خوندم که محله بدنام شهر شما خیلی هم بزرگ است. تازه من می خواستم ازتون خواهش کنم که ما را به یکی از قهوه خانه های شهرتان ببرید تا قلیانی بکشیم.

- قلیان مال خیلی وقت پیش است تصور نمی کنم چنین قهوه - خانه هایی فعلاً وجود داشته باشد.

- نه جانم شما بی خبرید ما در کتابها خواندیم که هنوز هم این قهوه خانه ها مشغول فعالیت هستند.

خانم انگلیسی ادامه داد:

- اگر موافقت کنید يك شب راهم در داخل بغاز گذرانده بصید ماهی می برداریم.

- ولی من تابحال ماهی گیری نکرده ام.

- چطور ممکنه استانبولی باشید و ماهی صید نکرده باشید. الانه بهترین فصل صید يك نوع ماهی بنام «اوفر» است. بطوریکه ما در



کتابها خوانده‌ایم صیادان شما شبانگه و بکمک قایقها و فانوسهای مخصوصی بصید این نوع ماهی بسیارگران قیمت می‌پردازند. درحالیکه بشدت ناراحت شده‌بودم، بهرچه کتاب و کتابخوان بود نفرین کرده، باخودگفتم:

- پس بیهوده‌نیست که دولت دست به باسواد کردن مردم زده و تعداد باسوادها را به ۰/۳۰ رسانده‌است. باسوادهای خودمان که جای خود دارند. این زن و شوهر انگلیسی هم مزید برعلت هستند و می‌خواهند استانبول را بمن استانبولی بشناسانند!  
پس از صرف شام زنم قهوه سرد آمریکایی آورد خانم انگلیسی پرسید:

- شما قهوه ترکی نمی‌خورید؟

- خیلی وقته که نمی‌تونیم بخوریم چون اجاق گمازون ساخت آمریکا است.

نیمه‌های شب بود که آنها را به هتلشان رسانده با ناراحتی بر- گشتم و با هر ناراحتی بود شب را بصبح رسانیدم.

فردا صبح دوباره بسراغ آنها رفتم. مرد انگلیسی گفت:

- بنظر من این هتل چندان هتل خوبی نیست اگر موافقت می-

کنید بهتلی که هم خوب و هم ارزان باشد برویم؟

- خواهش می‌کنم هرطور که شما راحت هستید.

مردك انگلیسی لیستی از مهمانخانه‌ها و هتل‌های استانبول را از

جیب خود درآورده شروع بخواندن کرد ولی من هیچیک آنها را نمی‌شناختم.

باتفاق آنها از هتل خارج شده منتظر تا کسی شدیم. ولی از  
تا کسی خبری نبود. مرد انگلیسی روبمن کرده گفت:  
- اگر کمی بالا بریم فکر می‌کنم ایستگاه تا کسی باشد.  
- فکر نمی‌کنم.  
- چی رو فکر نمی‌کنید؟  
- ایستگاه تا کسی را که می‌فرمائید.  
- حتم دارم که باشد.

خواه‌ناخواه دوباره بطرف ایستگاه تا کسی براه افتادیم ولی هر  
چه با سرودست و پا اشاره کردم یکی از تا کسی‌ها جلوی پای ما نایستاد  
با اینکه از راننده یکی از تا کسی‌ها که جلوی پای ما یواش کرده بود  
پرسیدم:

- آقا سوار نمی‌کنید؟  
راننده با ناراحتی گفت:  
- مگر چشمت کوره... می‌بینی که دوسه قدم اون طرف تر افسر پلیس  
و ایستاده و اگر شما را سوار کنم جریمه‌ام می‌کنه.  
مرد انگلیسی که متوجه ناراحتی من شده بود گفت:  
- دوست عزیز ناراحت نشو. مادر کتابها خوانده‌ایم که ایستگاه  
های تا کسی و اتوبوس در مملکت شما خیلی زود بزود عوض می‌شود.  
مثلا اگر چند روز پیش در ایستگاهی سوار تا کسی شده‌اید صد درصد  
امروز آن محل ایستگاه تا کسی نیست و عوض شده‌است. این سیاست  
پلیس راهنمایی مملکت شماست.  
آنها با عوض کردن ایستگاهها رانندگان را جریمه می‌کنند تا

پلیس مملکت تان عایدی کافی از این راه داشته باشد!...

باور کردنی نبود مردك انگلیسی همه رازهای دولتی و غیردولتی را بخوبی می دانست درحالیکه ما مردم چیزی در این مورد نمیدانستیم. با ناراحتی و بزبان خودمان گفتیم:

- خدا این کتاب واموندتو از دست بگیره که اینقدر ما را سوال پیچ نکنی. مردك انگلیسی با کمال تعجب پرسید:

چرا ناراحت شدید و چرا نفرین کردید؟ با تعجب پرسیدم:  
- شما ترکی میدونید؟

- نه من ترکی بلد نیستم ولی فحش ها و بدویراهای شمارادر کتابی خواندم و بخوبی از آنها مطلع هستم. ما معمولاً وقتی بکشوری می رویم از ماهها قبل مطالعات زیادی درباره آن کشور بعمل می آوریم. با ناراحتی گفتیم:

- خوب گهی می خورین؟

خانم انگلیسی فوراً متوجه حرف من شد و خواست تا توضیحی بخواهد که مردك انگلیسی تنگش گرفته از من سراغ توالت عمومی را گرفت.

- فرمودین مستراح عمومی؟ مادرشهرمان توالت عمومی نداریم و خداوند پدران ما را قرین رحمت کند که بفکر ما بوده ضمن اینکه عبادت را در نظر داشتند بفکر آسودگی مردم هم بوده اند. بدینجهت برای تأمین عبادت و استراحت توالت های ما را درمساجد ساخته اند. مرد انگلیسی با تعجب پرسید:

- چطور ممکنه توالت تو مسجد یا کلیسا باشه؟

- حالا که اینجا هست و غیر از آنها توالت عمومی نداریم اگر خیلی ناراحت هستید بهتل برگردیم.

مرد انگلیسی که بشدت ناراحت شده بود روبزنش کرده گفت:

- بنظر من باید باشه حالا تو نقشه خوب نگاه کن و بین کدوم طرف باید برویم.

خانم انگلیسی نقشه جامع توالت‌های استانبول را از کیف درآورده پس از پهن کردن آن بر روی زمین گفت:

- در سمت چپ همین خیابان و در پنجاه متری کوچه دومتري توالت عمومی وجود دارد.

از خدا می‌خواستم که در آنجا توالتی نباشد و آنها خیط بشن ولی از بخت بدمن درست در نقطه‌ای که زنش نشان داده بود توالت عمومی بود و منم از این فرصت استفاده کرده و خودم راراحت کردم! پس از آن سوار تاکسی شده به آدرسی که او براننده داد اعازم شدیم تا هتل ارزان قیمتی پیدا کنیم.

در بین راه مردك از من پرسید:

- خوب ممکنه بگین اهالی اصلی این شهر کجا رفتند؟

- نمی‌دونم ولی همینقدر می‌دونم که فعلا نیستند و شاید برای پیدا کردن کار بممالك دیگر رفته باشند.

- بله ما خوانده‌ایم که دایم این ملت بفقرو بدبختی دچار بوده برای پیدا کردن لقمه‌نانی شهر و دیار خود را ترك کرده‌است.

تا کسی در مقابل هتلی که او آدرس داده بود ایستاد. اینجا واقعاً هتل تمیز و خوب و ارزانی بود. پس از جا بجا شدن، از آنها اجازه

خواستم تا مرخص شوم ولی آندو اصرار عجیبی داشتند تا از محله بدنام دیدن کنند.

منکه اصرار بیش از حد آنها را دیدم تن باین کار دادم و بطرف «بی اوغلو» که محله بدنام بود براه افتادیم. ولی هرچه در کوچه پسکوچه‌های این خیابان پرسه زدیم از محله بدنام خبری نبود و شهرداری ضمن تعطیل آن خانه‌ها، آنجا را بصورت محله خوشنامی درآورده بود.

مردك انگلیسی فوراً متوجه موضوع شده پس از آنکه بنفشه بزرگ مرا کز فساد کشور ما نگاه کرد گفت:

- بیائید تا من شما را به آنجا ببرم. ما باید برای این کار به «گالاتا» برویم.

در دسرتان ندهم با راهنمایی مرد انگلیسی از کوچه‌های بسیار زیادی گذشته زنش ضمن تماشای زنان خود فروش عکسهای رنگی نیز از آنها می‌گرفت.

پس از آن آنها را بیکی از رستورانهای بزرگ راهنمایی کردم تا نهار را باهم بخوریم. مردك انگلیسی مثل اینکه آن رستوران را قبلاً بشناسد گفت:

- من این تو نمیرم. چون هم غذای اینجا خوب نیست و هم اینکه گران حساب می‌کنند. با عصبانیت پرسیدم:

- اینهم تو اون کتاب نوشته؟

- نه این مطالب را یکی از دوستانمان برایمان تعریف کرده و سفارش کرده است که برای خوردن نهار به آخر بازار ماهی فروشها

برویم و در دکانی که ماهی سرخ کرده می فروشد و خیلی ارزان حساب می کند ماهی بخوریم.

به آدرسی که داد رفتیم و پس از خوردن غذای ماهی از آن دکان محقر و کثیف بیرون آمدیم.

این بار زن و شوهر پاشونو در یک کفش کردند که آنها را بیکی از قهوه خانه ها ببرم تا آنها قلیانی دود کنند.

هر چه فکر کردم چنین قهوه خانه ای در کدام طرف شهر میتواند وجود داشته باشد چیزی بخاطرم نرسید. چون تا به آنروز نه قلیانی کشیده و نه در قهوه خانه ای رفته بودم.

دوباره خانم و آقا کتابی از کیفشان بیرون آورده پس از مدتی مطالعه مرا بیکی از قهوه خانه ها بردند و دستور آوردن ۳ قلیان دادند.

پس از آماده شدن قلیانها آندو شروع بکشیدن و دود دادن شدند منم برای آنکه از آنها عقب نمانم شروع بقوت کردن نی قلیان کردم که یهو متوجه شدم سر قلیان و هر چه آتش در سر قلیان بوده بوسط قهوه خانه پرت شده آب از سروروی قلیان پائین می ریزد.

دوشیزه انگلیسه پس از مرتب کردن آنها گفت:

– شما فوت نکنید بلکه بقلیان مثل سیگار پک بزنید.

از قهوه خانه بیرون آمده این بار عازم بازار سر پوشیده شدیم. من این بازار را بخوبی می شناختم و فکر می کردم قادر خواهم بود چیز هائی را که آنها در هیچ کتابی نخوانده اند برایشان بازگو کنم.

وقتی وارد بازار شدیم، مردك انگلیسی چندسئوال بسدین شرح

از من کرد:

- بازار حكاكها كجاست؟

- بازار لحافدوزها كدام طرفه؟

- بازار عتيقهفروشها كجاست؟

بازار خردهفروشها كجاست؟

من جوابی برای دادن نداشتم و اصلا این بازارها را نمیشناختم  
خانم انگلیسی که متوجه ناراحتی من شده بود گفت:

- ناراحت نشین در چند قدمی عروسك فروشی بسیار خوبی هست  
که اغلب عروسكهاش ارزش زیادی دارد. می توانیم قبالا سری باین  
مغازه بزنینم.

به آدرسی که خانم در اختیار ما گذاشت مراجعه کرده چند عروسك  
خریدم. در ضمن راه مردك انگلیسی تاریخ بنای بازار سقف دار را  
برایم تعریف می کرد و با دلایل ثابت می کرد که سازنده این بازار کیست  
حتی او بخرابی چند سال پیش بازار نیز اشاره ای کرد.

با راهنمایی او منم از بازار حكاكها، لحافدوزها، عتيقهفروشها و  
خردهفروشها که تا آنروز اصلا ندیده بودم دیدن کردم.  
عصر آنروز در حالیکه از شدت خستگی بروی پا بند نبودم آنها  
را به هتلهایشان رسانده بخانه رفتم.

وقتی صبح فردا بهتل آنها رفتم درخواست کردند که بحمام بروند.  
آنها را بیکی از حمامهای لوکس شهر برده منتظر ماندم تا از آن  
بیرون بیایند.

زن وشوهر پس از چند دقیقه وحشت زده از آنجا بیرون آمده  
اعتراض کنان گفتند:

– ما از شما خواستیم که ما را بیک حمام قدیمی و ترك ببرید نه حمام امروزی که تمام وسایلیش خارجی است.  
بازخانم نقشه کاملی از حمامهای قدیمی ما را بیرون آورده گفت:  
– بهترین آنها در همین نزدیکی است منتهی مراتب روزها زنانه است و شبها مردانه. حالا شما منو به آنجا ببرید و منتظرم باشید.  
پس از آنکه خانم را بحمام موردنظر بردیم، مردك پیشنهاد کرد که بقهوه‌خانه‌ای رفته تخته‌نرد بازی کنیم گفتیم:

– ولی من تخته‌نرد بلد نیستم.

– باشه من یادت می‌دهم.

بسختی توانستم او را از بازی تخته‌نرد منصرف کنم. مخصوصاً وقتی خانمش بما ملحق شد کاملاً موضوع را فراموش کرد. مردانگلیسی اینبار پیشنهاد کرد منو او بیکمی از حمامهای عمومی که روزها مردانه و شبها زنانه است برویم. ضمن قبول این پیشنهاد برای اولین بار از يك حمام عمومی دیدن کردم. چون تا به آنروز از حمام منزل استفاده کرده و اصلاً حمام عمومی ندیده بودم. آنروز هم بدینگونه گذشت و شب هنگام بارانمائی آنها سوار قایقی شده بصید ماهی سو فر پرداختیم. بارانمائیهای آنها در مدت ۱۵ روز از کتابخانه‌ها، موزه‌ها، مساجد و اماکن مشهوری که تا به آنروز حتی اسمهایشان را نیز نشنیده بودم دیدن کردم. مخصوصاً دیدن کارخانه جاروسازی و کارخانه حلواسازی برایم کاملاً تازگی داشت.

روزی که آندو استانبول را ترك می‌گفتند از من پرسیدند:

– شما استانبولی نیستید و بعداً باین شهر بزرگ آمد اید؟



با شرمندگی گفتم:

- درسته بیش از چند صباحی نیست که باستانبول آمده ایم.

- مثلاً چند مدت پیش باینجا آمده اید؟

- ۵ سال پیش!

- خوب در این مدت در استانبول چه می کردید؟

- من کارمند دولت هستم و از صبح تا شب تو اداره کار می کنم.

زن انگلیسی گفت:

- پس شما کاملاً یک نفر استانبولی هستید. چون در کتابها بهترین

تعریف را برای یک نفر استانبولی بدانگونه که شما تعریف کردید شرح

داده اند.

مرد انگلیسی گفت:

- حیف شد که زمستان بود و نتوانستیم از جاهای خوب استانبول

دیدن کنیم.

چند روز بعد آنها را تا پای پلکان هواپیما مشایعت کردم و یک

هفته بعد نیز نامه تشکر آمیزی برایشان نوشته از اینکه مرا با جاهای

دیدنی استانبول آشنا کردید تشکر کردم.

آنها در جواب نامه ام قول دادند که در تابستان آینده با استانبول

آمده و جاهای دیدنی بسیاری را که من از آنها بیخبرم نشانم دهندا..

## مملکت دست کیة؟!

برادر، این جور حرفها دیگه حالیم نمیشه... مردم فقط باسعی و کوشش و هزارجون کندن و زحمت پول درمی آورند.  
کی میگه انسان باسعی و کوشش نمی تونه پولدار بشه؟  
برادر، اینجور حرفهای مزخرف مال قدیمی هاست.  
رمز موفقیت و پیروزی در کار خلاصه می شود. می خوام باشرح زندگی يك خانواده فعال و باشعور صحت نظرات خود را نشانان بدم.  
خانواده بادتیو بعنوان شمه و الگوی می تواند راهگشای خالق -  
الله قرار بگیرد.

البته من بعلمت نزدیکی و آشنائی فامیلی با خانواده بادتیو موفق به ارائه آمار و اسرار خانوادگی آنها شده ام. بدیهی است که در غیر اینصورت هیچ کدام از شماها افتخار آشنائی بارمز موفقیت این خاندان بزرگ را نداشتید.

فامیل و طایفه بادتیو که یکی از بزرگترین خانواده های ترکیه می باشد و انحصار بخش عظیمی از امور مملکت مادر دست این فامیل است. کله گنده های این فامیل بشرح زیر است:

- \* « سلیمان بادتیو » آقازاده « یوسف بادتیو » می باشد.
- \* « یوسف بادتیو » خواهرزاده « مارکو بادتیو » می باشد.
- \* « مارکو بادتیو » عموی « یانکو بادتیو » می باشد.

\* «یانکو بادتیو» برادر «مردفای بادتیو» می باشد.

\* «مردفای بادتیو» داماد «میشل بادتیو» می باشد.

\* «میشل بادتیو» پدرزن «معز بادتیو» می باشد.

\* والی آخر ...

می بخشید، اینجوری نمی تونم راز موفقیت این خانواده را برای شما فاش کنم. بهترست ضمن نقل چگونگی تولید و فروش يك بخاری نفتی این راز بزرگ را برای شما بزبان ساده شیرفهم کنم.

\* \* \*

هم اکنون ما در «خیابان استقلال» هستیم و در جلو فروشگاه لوازم خانگی ایستاده ایم و با چشمانمان پشت ویتترین مغازه شاهد تماشای بخاریهای نفتی هستیم. این بخاریها در انواع و فرمها و رنگها مختلف در فروشگاه ردیف شده اند.

- تو از کدام یکی از بخاریها خوشت می آید.

- اونیه که رنگ کرمی دارد، بنظر من خوبه. ولی قیمتش خیلی

گرونه ...

می فهمی ۲۱۲۰ لیره پول بزرگیه ...

- بهتره اینو که قیمتش ۷۵۶ لیره اس انتخاب کنیم.

- آره، این یکی از هر نظر بهترست.

بله این برای تشریح چگونگی پول درآوردن این خانواده کافی است. پس از این درك خواهید کرد که این خانواده، چه خانواده زحمتکش و کاری هستند. این خانواده الگوی خوبی برای مردم عاقل و بیکاره پر ادعای این زمانه است.

« اسحق بادتیو » در بین راه « عربلر مسجدی » و « پنجشنبه بازار » يك انبار دارد. شاید خود شما هم آنرا تا بحال دیده‌اید. تمام دوره‌گرد ها و دلالتی که آهن پاره و آت آشغال می‌خرند و همه روزه به جان کوچه ها می‌افتند و هر جور خرت و پرت جمع می‌کنند عصری به « اسحق بادتیو » می‌فروشند به لطف جناب « اسحق بیگگ افندیسم » خیلی‌ها از این راه نان درمی‌آورند و عمرشان را می‌گذرونند.

- بهتره بریم سرقضیه بخاری نفتی، این آت و آشغالها چه ربطی میتونه به بخاری داشته باشه.

- شش ماهه نشو، اگه صبر کنی شیرفهمت خواهم کرد.

بله، « اسحق بادتیو » آت و آشغالها را کیلوئی ۱۲ فروش می‌خرد و به « عزیز بادتیو » می‌فروشد. اونم بدون اینکه خودش اصلا رنگ جنسها را ببیند. تلفنی به « فردی بادتیو » که کارش امور صادراتی است می‌فروشد. « فردی بادتیو » هم جنسها را از قرار کیلوئی ۱۷ فروش به « ژاک بادتیو » که تبعه انگلستان است می‌اندازد.

در اثر خدمات « عزیز بادتیو » و « فردی بادتیو » عده‌ای زیادی از مردم از قبیل انباردار، حمال، قباندار، حسابدار، ماشین‌نویس و غیره از این راه نان بخورند. همچنین ارز زیادی هم وارد کشور می‌شود که خود خدمت بسیار بزرگی است راستی چرا « ژاک بادتیو » که يك جنتلمن است و تبعه انگلیس، این آت و آشغالها را برای چه می‌خرد؟ « ژاک » حبابی شکسته‌ها و آهن قراضه‌ها را از قرار کیلوئی ۲۰ فروش به عمویش « دیوید بادتیو » که کارخانه دارد می‌فروشد.

« دیوید بادتیو » با تبدیل آت و آشغالها به ورقهای آهنی و میله-

های فلزی به قیمت ۲۰۰ فروش به « آدم بادتیو » که کارخانه بخاری سازی دارد می فروشد. در این کارخانه از سیم و ورقهای تولید شده یک بخاری نفت سوز اعلا ترتیب داده می شود که این بخاریها پس از تولید و رنگ برای فروش به بازار پخش می شود.

\* \* \*

اکنون سری به « استانبول » می زنیم:  
شرکت « یوسف بادتیو و برادران » در استانبول خیلی مشهور است  
بر سر در این مغازه چنین نوشته شده است:

**نمایندگی انحصاری بخاریهای نفتسوز  
شرکت « آدم بادتیو » و برادران  
فروش جزئی و کلی**

شرکت « یوسف بادتیو و برادران » انحصاراً بخاریها را همراه با کاتولوگ های زیبا وارد کشور می کند. مثلاً اون بخاری ۷۵۶ لیره ای را به قیمت ۸۵ لیره قیمت تجارتنی وارد کشور می کند. « یوسف بادتیو » با کشیدن ۰.۲۴ / حق فروش و ۰.۲۹ / حق نمایندگی به روی قیمت خرید، فروش هر بخاری به قیمت ۱۰۲ لیره به برادرش « ابراهیم بادتیو » واگذار می نماید.

« ابراهیم بادتیو » هم با افزودن ۰.۲۰ / سود رسمی به قیمت بخاری ها، پروانه فروش خود را به « حثیم بادیتو » انتقال می دهد. یعنی از قرار ۱۲۲ لیره ۴ فروش، همچنین « حثیم بادیتو » برای توسعه و جلب بازار و اقدام به تاسیس شرکتی با « احمد ترك اوغلی » نموده است. البته این شرکت ۰.۵۰ / کلیه سهام « بانک زمین » را در اختیار دارد.

احمدخان از بانك خود با بهره ۰.۸٪ پول اعتبار می‌گیرد (البته این بهره‌ها را هم به روی قیمت بخاریها می‌کشد.) بدین ترتیب قیمت بخاریها هنوز هیچی نشده به ۱۳۴ لیره و ۴۴ قروش ترقی می‌کند « حثیم » بخاریها را به نام خودش از ابراهیم خریده بود. لذا ایندفعه « احمد ترك اوغلی » به نام شركت از بانك خودشان با بهره‌ی ۰.۸٪ قرض می‌گیرد و این ۰.۸٪ را هیچی نشده به روی قیمت بخاریها می‌کشد. قیمت هردستگاه فعلا ۱۴۵ لیره و ۲۰ قروش است که با کشیدن ۰.۲۰٪ سود بازرگانی توسط این شركت قیمت بخاری ۱۷۴ لیره و ۳۴ قروش می‌شود. « شركت احمد ترك اوغلی و حثیم تمام جنسها را چون عمده‌فروش هستند به « میخائیل بادتیو » می‌فروشد. یادتون‌نره که کلیه معاملات تا کنون روی کاغذ انجام‌گرفته است و هنوز جنسها از انگلستان جم نخورده‌است.

\* \* \*

برادر جان.

بهترین چیز در زندگی سعی و کوشش و عرق‌ریختن برای یافتن يك لقمه نان حلال شرافتمندانه است.

می‌بینی

در اثر کار و عرق‌کندن اونائی که شمردیم. بدون اینکه آنهمه بخاری از انبار کارخانه در لندن تکان بخورد هر بخاری ۱۷۴ لیره و ۳۴ قروش مظنه قیمت پیدا کرده‌است و دلالتها چقدر از این راه پول به جیب‌زده‌اند

\* \* \*

« شركت حمل و نقل سلیمان بادیتو » ۰.۴۰٪ به نسبت قیمت بخاری

ها پول می‌گیرد و آنها از لندن تا انبار گمرک تحویل دهد. قیمت فعلا ۲۵۸ لیره و ۴۸۰ فروش است.

«میخائیل بادیتو» با دریافت ۰.۶٪ حق العمل کاری جنسهای خود را در گمرک به «یاسن بادیتو» تحویل می‌دهد. زیر سایه لطف و سعی و کوشش این خانواده محترم و انسان دوست زندگی خیلی‌ها تامین می‌شود.

\* \* \*

اینک در گمرک بادریافت ۰.۳۲٪ حق واردات به روی قیمت بخاری ها کشیده می‌شود. خزانه دولت هم از این راه به مبالغ کلانی میرسد. این يك قانون است. در اثر دست بدست شدن این جنسها خلق الله برایشان کار می‌شود و دولت هم از این مساله بی نصیب نمی‌ماند. چون خود نه فقط از جنسها، بلکه از خود «بادیتو» هاهم مالیات می‌گیرد. و از این راه منافع بیشتری عاید وطن می‌شود بنابراین فریاد بزنیم.

زنده باد وطن!

\* \* \*

در انبار گمرک قیمت بخاریها به ۲۹۲ لیره و ۳۶۰ فروش رسیده است در آنجا «یاسن بادیتو» با کشیدن ۰.۲۰٪ سود به رویش آنها را به «میشل بادیتو» می‌فروشد. اینک قیمت تجارتی هر بخاری به ۳۵۰ لیره و ۸۴۰ فروش رسیده است. قیمت فیکس تجاری است و اصلا تخفیف بر نمی‌دارد. بخاریها تا آخر تابستان در انبار گمرک می‌ماند و ۰.۶٪ حق انبارداری به گمرک می‌رسد و قیمت هر بخاری ۳۷۲ لیره و ۳۵۰ فروش می‌شود.

باشروع فصل سرما «میشل بادیتو» می‌خواهد یواش یواش جنسها را از انبار گمرک خارج می‌کند.

خانواده بادیتو هیچ خود جنس را نمی‌بینند. حتی پولشان را نمی‌بینند. چون بصورت چک و حواله واریز حسابشان می‌شود. فقط امضا می‌کنند و حسابدارشان ارقام برایشان می‌شمارد. کارمندان بانکها بجای بادیتوها پولهای آنها را می‌شمارند و توی صندوق به سلامت می‌آنها ردیف می‌کنند «بادیتوها» بجای اینکارهای دست سوم شبانه روز فعالیت می‌کنند بیچاره‌ها شب و روز فعالیت می‌کنند.

\* \* \*

بله ...

«مردفای بادیتو» هم بدون اینکه اصلا یکبار جنسها را ببیند و بداند اصلا چه رنگی و چه شکلی است با کشیدن ۲۰٪ به «فدی بادیتو» می‌فروشد.

اونم به خواهرش منتقل می‌کند تا اینکه مظنه يك بخاری بعد از چندین دست گشتن هر دستگاه قیمتش به ۷۵۰ لیره و ۲۲۰ فروش خرید و فروش می‌شود و این تازه اول کار است.

یکی از این فروشگاهها که نمایندگی «بادیتو»ها را دارد. همین است که ما جلوش ایستاده‌ایم.

- بالاخره از کدوم یکیش خوشتر اومد؟

- قرمز چطوره؟

- قرمز خیلی قشنگه، قیمتش هم نسبت به بقیه ارزانترست. اصلا



۷۵۶ لیره و ۶۲ قروش در مقابل ارزش این بخاری چیه؟

- یاالله، ده برو بخرش، سورماهم یادت نره.

فردا شام مهمونت هستم. خیلی خیلی مبارکه.



## عزیزن سین از زبان خودش

مدرسه از محله مان خیلی دور بود زمستان و هوای سرد پرف و من بدون پالتو ... از سرما می لرزیدم دستهایم بی حس شده بود مادرم از پارچه کتانی گرمی رنگت برایم کیفی دوخته بود که کتابها و دفترهایم را توی آن می گذاشتم موقع رفتن به مدرسه برای اینکه دستهایم از سرما نسوزند کیفم را به بغل زده و دستهایم را به جیبم می گذاشتم موقع برگشتن از مدرسه سرما پدر دستهایم را در می آورد يك روز عصر وقتی به خانه رسیدم مادرم گفت:

- پسر کیفت کو؟

به اطرافم نگاه کردم کیفم نبود در راه دستهایم از سرما بی حس شده بود و متوجه افتادن کیفم نشده بودم برگشتم به همه جا نگاه کردم فقط از کیف خبری نبود.

پدرم بعدها این حادثه را طور دیگری تعریف می کرد:

- کیف قشنگی برایت خریده بودم خیلی گران قیمت و خیالی قشنگ بود کیف بادوامی بود قفل هم داشت فقط يك روز موقع برگشتن از مدرسه گم کرده بودی وقتی به خانه رسیدی و پرسیدم کیفت کجاست متوجه شدی که افتاده به هر طرف نگاه کردی ولی پیدا نشد که نشد از ناراحتی گریه می کردی من هم مرتب می گفتم پسرم گریه نکن - برایت يك کیف قشنگتر از آن می خرم رفتیم و خریدیم ...

آره پدرم اینطور تعریف می کرد و آنقدر تعریف کرده بود که یواش  
یواش خودش هم گفته هایش را باور می کرد پدرم آنچه را که از قلبش  
می گذشت تعریف می کرد آنطور که می خواست باشه تعریف می کرد  
او می گفت و می خندید من نیز با خوشحالی گوش می دادم و می خندیدم  
ولی هرگز نتوانستم بگویم:

... نه بابا اینطور که تو تعریف می کنی نبود.

بعضی از ما فقیر بودن را گناه خود می دانیم و از آن خجالت می .  
کشیم من نیز مدتی اینطور بودم از فقیر بودن خود احساس خجالت  
می کردم ولی وقتی شروع به نویسندگی کردم این موضوع را فهمیدم  
که در مملکتی که اکثریت آنرا توده های فقیر تشکیل می دهند ثروتمند  
بودن خجالت آوز است نه فقیر بودن»

ترجمه محمد کاظم زاده آزاد



## سگ کشی

منزلمان در «مال تپه» قرار دارد و جداندرجد بچه مال تپه ایم. و از خانواده‌های خیلی خیلی قدیمی این تپه هستیم. توی این محله سگی بنام تارزان هست که تا کنون هیچکدام از اهالی محله نمی‌داند کی و از کجا در این محله پیدا شده است. حتی هیچ کی هم سن و سال این حیوان زبان بسته را نمی‌داند و ریخت حیوان تا بحال فرقی نکرده است بدین جهت تا کنون کسی نتوانسته از سن و سال این تارزان سردر بیاورد.

خود ما با وجود اینکه هیجده سال است که ساکن این محله ایم. این تارزان عینهو به همین ریختی دیده ایم. بقاله سر کوچه معتقد که تارزان در حدود ۳۵ الی ۳۶ سال دارد چه بقول خودش مدت ۳۰ سال آزرگاره که تو این محله بساط کاسبیش را پهن کرده است.

بقول محمد بیک که نگهبان اداره راه آهن است، تارزان در حدود چهل و پنج سال دارد و خود محمد آقا عجیب در مورد گفته اش پافشاری می‌کند.

همچنین به روایت خاله جان کوچکام، سن ایشان از تارزان کمتره تا کنون معلوم نشده که چه کسی نام بامسمای «تارزان» را رو این سگ بیچاره گذاشته است.

\* \* \*

تارزان با پشم و پبله‌های زرد رنگش عینهو سگهای ولگرد معمولی

است و در مورد اینکه این سگه نره یا ماده، بازم سلیقه‌ها مختلفه.  
تارزان اگر چه چلاق نیست ولی می‌لنگه، علتش اینکه که بچه  
های محل هی سر بسرش می‌گذارند و مدام با سنگش می‌زنند و انگلش  
می‌کنند. هنوز که هنوزه تارزان ارزانترین اسباب‌بازی بچه‌های محله  
است. بچه‌های محل سوارش می‌شن و حیوونکی هیچ اعتراض نمیکنند.  
کمر بیچاره زیر فشار بچه‌ها خرد می‌شود و تارزان جیک نمی‌زند. همه  
بچه‌های عقده‌های سر کوفته خودشان را سربچاره خالی می‌کنند.  
گاهی دمش را می‌کشند و حتی بعضی اوقات میخی به کونش فرو  
می‌کنند.

پدر زبان بسته را درمی‌آرند ولی طبق معمول عوعوی خفیفی  
می‌کند و مثل گوسفند نفسش در نمی‌آید.

\* \* \*

بهترین بازی بچه‌های محله مسابقه سنگ پرانی دسته‌جمعی به تارزان  
است که این بازی واقعاً کیف دارد. یعنی تارزان را بجای هدف بغل  
دیوار می‌گذارند و نشانه‌گیری می‌کنند. یعنی با خوردن سنگ به هدف  
(تارزان) زوزه می‌کشد و برنده خود بخود در میان سکوت بچه‌های  
تماشاگر معرفی می‌شود.

\* \* \*

شبى از شبها موقع رفتن به خانه دیدم که در سر کوچه چهارده ،  
پانزده نفر از بچه‌ها در حالیکه قلوه سنگهائی دستشان بود بطور آماده-  
باش ایستاده بودند که تا فرمان بچه سگی اعدام‌بازی را شروع بکنند.  
بیچاره تارزان را در حالیکه سرو گوشش را آویزان کرده بود و مثل

بید می‌لرزید بعنوان هدف پای دیوار بسته بودند. خود منم وقتیکه بچه بودم از همین بلاها سرتارزان آورده بودم.

\* \* \*

با وجود اینکه زجر و شکنجه‌ئی که بچه‌ها به سرتارزان درمی‌آوردند اون از رونمی‌رفت و حاضر به ترك محله ما نبود. انگار غیر از محله ما جای دیگری تو دنیا نبود.

راستی تا یادم نرفته برایتون بگم که فقط بچه‌ها تارزان را اذیت نمی‌کردند: بزرگترهای محله هر جوری دستشان می‌رسید دق دلشون را سر این بیچاره درمی‌آوردند. یکی از رسوم محله ما این بود که هر کس این حیوون را می‌دید لگدی به‌گردنش می‌زد و فحش نثارش مینمود روز قیامت اون وقتی بود که تصادفی این سگه خودشو به شلووار کسی می‌مالید و امان، امان از آن روز که چه قشقرتی تو محله راه می‌افتاد.

درسته، این حیوون خیلی کثیفه و زخم‌وزگیلهای چندش آورولک و پيس‌های تنش دل آدمو بهم میزنه، با این حساب بچه‌های لامصب هیچوقت و لاش نمی‌کنند. ما خودمان دوران بچگی گوشاشو بریده‌ایم. و حالا حالا هم دمش را بریده‌اند. این حیوونه اونقدر بدبخته که وقتی بچه‌ها شاششون کف کرد هیچی گیرشون نیومد، می‌رند سراغش و...

\* \* \*

درسته که اهل محل هیچی واسه خوردن به این بدبخت نمیدن. تا بحال معلوم نشده که نون و آب این بیچاره از کجا تامین میشه تا اینجاش فکر می‌کنم که دیگه بسه.

زمانی مامورین شهرداری راه افتاده بودن که به سگهای ولگرد سم

بخوراند و اونها را بکشند. نمی‌دونم تابحال طرز کشتن سنگهای ولگرد را دیده‌اید یا نه.

سابق‌براین رسم سنگ‌کشی این بود يك کامیون می‌ایستاد و سپس ماموران سنگ‌کشی می‌پریدند پائین و با گاز انبردست خودشان که تقریباً نزدیک بدومتر بود. سنگ را می‌گرفتند و بعد از سوراخ کردن شکم حیوون آنرا توی کامیون می‌انداختند و راهشان می‌کشیدند و میرفتند: زمانی مامورین سنگ‌کشی تارزان سنگ‌محلّه «مال‌تپه» را نیز با گاز انبرشان گرفتند. درمیان سکوت و ناراحتی مردم که مامورین را زل زده بودند. شکم حیوون بیچاره را جرز زدند. تارزان با چشمان معصوم و حاکی از ترسش تمنای کمک از اهالی محلّه‌ای را که سالها اسباب‌بازی آنها بود می‌کرد بچه‌ها در فراق تارزان ناراحت بودند و قلباً خواستار آزادی او بودند. تارزان با صدای خفیف و گریه‌آلود نالید و با چشمان مضطربش بسوی بچه‌ها نگریست. بی‌وفائی بزرگان او را مایوس نموده بود ولی بچه‌ها صمیمانه بسویش می‌نگریستند و لسی‌کاری از دستشان ساخته نبود.

ناگهان تارزان بایک حرکت شدید تندخودش را از دست مامورین رهانید بازم سروکله تارزان توی محلّه پیدا شد. مدتی گذشت تا اینکه زخمهایش جوش خورد و پوست جدیدی انداخت.

\* \* \*

در همان زمان، مردم طی نامه‌هایی صرفاً جهت اعتراض به آن نوع سنگ‌کشی، آقای شهردار را تذکر داده‌اند و خواستار عوض کردن

سیستم سنگ کشی شدند. بعد از آن زمان بتدریج سنگ کشی مدرنیزه شد و مامورین بجای کشتن سنگها با گازانبر، آنها را با تفنگ می - کشتند. مامورین بمنظور از بین بردن نسل سنگهای ولگرد به اطراف و اکناف شهر ریختند و طبق اطلاعیه‌ای شهرداری اعلام کرد که سنگهای صاحبدار مجاز به ترك خانه نیستند و در غیر این صورت شهرداری مسئولیتی نخواهد داشت.

باهجوم مامورین شهرداری به «مال تپه» محله ما، تارزان تیر خورد و تونست که دربرود.

باتمام سعی و کوشش مامورین برای تشخیص سنگهای صاحبدار یا ولگرد مناسبانه چندسنگ صاحبدار که یکی از آنها مال يك آدم گردن کلفت بود. عمل رئیس شهرداری و مامورینش در جراید و طی اطلاعیه های رسمی غیر انسانی معرفی شده و اعتراضاتی از سطح بالا صورت گرفت و لذا تصمیم گرفته شد که بعد از آن سنگها را سم خورانده شود. باخوراندن سم به سنگهای ولگرد اکثر آنها جابجا کشته شدند. ولی تارزان لامصب بازم نمرد. درسته که یکی، دو روز از فرط ضعف توی خالک و خال کوچه‌ها در افتاده بود و می لرزید.

بعد از چندروز عینهو قدیم پاشده و در کوچه‌های «مال تپه» قدم می زد. بچه‌ها پس از دیدن او بسلامتیش او را با شعارهای «زندد باد سنگ مال تپه، قهرمان شکست ناپذیر» و «مرگ بر مامورین سنگدل سنگ کش» افتخاراً یکدست حسابی سنگبارانش نمودند.

\* \* \*

با آمدن يك خانواده امریکائی به محله ما بخت تارزان باز شد.



یعنی روزی پسر ۱۳، ۱۴ ساله امریکائیا به تارزان غذا آورد و بعدش چون از اون خوشش آمده بود برشش داشت و برد خانه اشان. بعد از اینکه تارزان تو اون خونه سه، چهار ماه آزرگار مفت خورد و خوابید و قشواش کشیدند. بر روی پیدا کرده و ژست درست و حسابی پیدا کرد. دیگر کسی نمی توانست فرقی بین این سگک قلمچماق، خوش هیکل و ژست سینمائی اش با اون سگک مردنی تشخیص بدهد. برادر رسم روزگار چنین است که وقتی بخت و اقبال و شاننش بالا بیاید همه کارا رو بر اه میشه و وای به روزی که بخت آدم بخوابه که دیگه نگو، چه جوری پدر آدمو در میارن. وزمانی بدینسان گذشت.

بچه های محله برای اینکه دل تارزان را بدست بیارند تیکه نونسی بهش می انداختند اکثر خانواده ها استخوان های گوشتشان بهش می دادند و گاه گذاری آنان که کیفشان كوك بود قطعه ای گوشت ارزانیش می داشتند. محبت بی حد و حصر اهل محل چنان بی شائبه بود که تارزان با حس سگیش به محبت آنان مشكوك می شد هر هدیه ای را بجزور و افاده می گرفت و سرش را بالا می گرفت و با عوهوی بلندش عقده های دلش را که زمانی اهل محل سرش آورده بودند نصیب شان می کرد. هاف هاف تند و بلندش گاه و بیگاه رعه به بر اندام اهل محل می انداخت و به شك و امی داشت که چگونه آن سگک مردنی که صداش در نمی آمد حالا اینجوری شده، بله رفیق من رسم روزگار این چنین است وای این چنین نخواهد بود. آره بخت سگه بالا او آمده بود امریکائیا سگه را چند روز به چند روز حسابی می شستند و عطر و او دو کلنش میزدند.

اهل محل به امریکائیا حسودیشان می شد که سگه را تصاحب کرده بودن، لذا بافرار سیدن زمستان سگه به زیرزمین خانه منتقل شد. اگرچه اکثرأ نزد دختره و پسره بود و همراه آنها می خوابید.

بافرار سیدن بهار خارجیا تصمیم گرفته بودند که تارزان را همراه خودشان به کشورشان ببرند. لذا همه اهل محل تصمیم می گیرند که مانع اینکار بشن. همه ناراحت بودند و نسبت به سگه احساس همدردی می کردند و بالاتر از اینها مساله غیرت در میان بود، چه جوری آن خارجیا می خواستند، آبرو و حیثیت محله را با خودشان ببرند. آری حالا که بخت سگه باز شده بود، این لامصبها که يك عمر بیچاره را انگلك کرده بودن، می خواستن مانع از خوشبخت شدن او بشن، سعادت تارزان در شرف نابودی بود. تارزان سرزمین امریکا را در فیلم سینمایی تلویزیون دیده بود و شبها باخیال اینکه در چمنزارهای آنجا می دود و مرغابی های شکار شده را به نیشش می گیرد و به اربابابش می آورد. تو خواب قند تو دلش آب میشد. و در موقع بیداری، وقتی از درز در محله «مال تپه» را می دید. دوران مشقت بار زندگی یادش می افتاد و گذشته تاریکش رنجش می داد و از فکر اینکه مبادا روزهای گذشته دوباره برگردند. بدنش از ترس می لرزید. از دیدن بچه های محل که زمانی با سنگپرانیشان او را زخمی کرده بودن، خونش به جوش می اومد و سپس عوعوی تندش بچه ها را می ترساند و ابراز قدرت می کرد و بچه ها پی فرصت می گشتند. لذا بنا به تصمیم شورای محل، تصمیم گرفته شد که برای جلوگیری از عمل غیر انسانی خارجیا، شکایتنامه ای تقدیم اداره پلیس بشود. طوماری تهیه شد و کوچک و بزرگ محل با امضاء و مهر

وچسباندن پاشنه پا خواستار اقدام عملیات پلیس برای جلوگیری از بردن تارزان شدند.

رئیس پلیس هم بخاطر اجرای يك عمل ملی و انقلابی رنگ غیرتش جنبید و هرق ملیتش بجوش اومد.

\* \* \*

زمانیکه امریکائی‌ها با چمدانها و اثاثیه‌شان آماده ترك خانه بودند و تارزان بغل راننده سوار بود که رسیدیم.

کمیسر دستور داد که سگه را پیاده کنن و خودشان برند چون این يك مسئله ملیه و اهالی محل صاحب اصلی این سگه هستن و شکایتنامه‌ای طی صورت مجلس تقدیم این اداره جهت جاوگیری از خروج این سگگ نموده‌اند.

خارجیه گفت: پنجاه دلار می‌دم که این سگو بمن بدن. خلق دادزدند که شما اشتباه میکنن، این بخاطر پول نیست، بلکه مساله حیثیت و آبروی محل درکاره، حتی شما ۱۰۰ دلار و یا ۱۰۰۰ دلار هم بدین، محاله که تارزانمونو بفروشیم. رئیس پلیس در اثر اصرار اهل محل، مجبور شد که سگه را از ماشین پیاده کند.

اگرچه ۱۰۰۰ دلار خیلی پول بود و ...

\* \* \*

اینك تارزان دوباره به همت مردم مال محله «مال تپه» است. هرروز پای دیوار یا درختی می‌بنند و سنگش می‌زنند و دوتر که سوارش می‌شن. و هرچه دستشان برسد بهش فرو می‌کنند. بچه‌ها عقده

يك سال دورى اورا اكنون بسرش درمى آورند و تارزان در خواب  
بچه‌هاى خارجى‌ها را مى‌بيند كه چه جورى نازشش مى‌کردند.  
بهر حال تارزان سگك محله ماست!



## انقلاب فرهنگی

یه هفته قبل دورنادخترم دعوت نامه‌ای از طرف انجمن خانه و مدرسه مبنی بر شرکت در جلسه آورده بودند. دلم نمی‌خواست که برم. یعنی چیزی برای گفتن نداشتم و بفرض اینکه چیزی هم داشتم نمی‌توانستم در میان جارو و جنجال سایر اولیاء آنرا مطرح کنم. با وجود همه اینها انجمن رفته درست موقعی که همه اولیاء و مربیان آنها در سالن بزرگ مدرسه جمع شده بودند وارد سالن شدم.

از قرار این معلوم بود که خیلی دیر کرده‌ام. هنوز سر جایم جا بجا نشده بودم که خانمی ضمن نشان دادن مشت گره کرده‌اش گفت:

- در اصل این است که دیر می‌کنند؛ اونهم خیلی دیر.

بتصور اینکه طرف صحبت من هستم گفتم:

- حق باشماست ولی توشهر اتوبوس و تاکسی خالی گیر نمیاد.

آن خانم بدون اینکه جوابی بگفته من دهد گفت:

- مشکل اصلی ما دیر رسیدن بچه‌هاست و با وجود آنکه ساعت

شروع درس در ۹ صبح می‌باشد اغلب آنها دیر بمدرسه می‌رسند.

در این موقع خانمی که چندان با من فاصله نداشت از همانجا گفت:

- ولی بنظر من ابتدا باید دختران دانش آموز حتی معلمین آنها

را و ادار کنید که جوراب نایلون نپوشند و بجای آن از جورابهای

مشگی استفاده کنند.

وقتی آن خانم صحبت می کرد ناگهان چشمم متوجه پاهای او شده گفتم:

- من هم با پیشنهاد خانم موافق بوده آنرا تأیید می کنم.  
پاهای خانم از بدترین نوع پاهائی بود که تا آنروز دیده بودم و با دیدن آنها بیاد چنگالهای مخصوص که با آن سطل یا چیزهای دیگری از چاه بیرون می آورند افتادم! ... مچ پای خانم بمراتب چاق تر از زانوی ایشان بود و با وجود آنکه جوراب ضخیم سیاهی پوشیده بود ولی رگ های آبی رنگ و اریس شان بخوبی از پشت آن معلوم بود.

همچنانکه پاهای خانم خیره شده بودم گفتم:

- باید تمام دختران دانش آموز از جوراب ضخیم استفاده کنند.  
وقتی باینجا رسیدم با خود گفتم:

- تو که از اول چیزی برای گفتن نداشتی حالا چرا بحث مشگی را ول نمی کنی؟ ...

یکی از اولیا رشته سخن را بدست گرفته گفت:

- قبل از اینکه بحث بیشتری بر روی جوراب مشکی بکنیم اجازه می خواهم مشکلات دیگری را مطرح کنم . چون بنظر من مشکلات زیادی در راه تحصیل فرزندانمان داریم که موضوع جوراب در مقایسه با آنها بسیار بی ارزش است. یکی از این مشکلات عدم آشنائی فرزندانمان بزیبانهای خارجی است. من معتقدم ترتیبی داده شود که بچه ها دروس خود را بزبان آلمانی فراگیرند.

من سالیان دراز در آلمان بوده از نزدیک شاهد این جریان بوده ام.

باور بفرمائید من بچشم خود دیدم که بچه‌های آلمانی بزبان آلمانی دروس خود را فرا می‌گرفتند!

برای آنکه قبح دیر کردنم را بپوشانم گفتم:

– من هم با عقیده شما موافقم و آنرا تأیید می‌کنم.

من آلمان را ندیده‌ام ولی صنایع پیشرفته امروز در دست آلمانهاست اگر فرزندان مردم آلمان دروس خود را بزبان آلمانی نمیخواندند... آقائی که عینک ذره‌بینی قشنگی بچشم داشت از جای برخاسته گفت:

– این موضوع ربطی بجلسه امروز ما ندارد. و کسانی که علاقه دارند فرزندانشان زبان خارجی یاد بگیرند می‌بایست بوزارت فرهنگ مراجعه کنند. البته زبان آلمانی در این مدرسه تدریس می‌شود ولی نه به آن اندازه‌ای که اولیاء محترم دانش‌آموزان توقع دارند. از همه مهمتر جلسه امروز ما بخاطر همکاری‌های نزدیک‌ی که بین اولیاء و گردانندگان مدرسه در آینده نزدیک می‌تواند جامعه عمل بپوشد، تشکیل شده است.

آقائی که طرفدار تدریس زبان آلمانی بود پرسید:

– به بخشید ممکنه بفرمائید هفته‌ای چند ساعت آلمانی تدریس

می‌شود؟

آقای عینکی جواب داد:

– تدریس زبان در کلاسهای مختلف متفاوت است و بطور کلی

در کلاسهای پائین هفته‌ای ۶ ساعت و در کلاسهای بالا هفته‌ای ۸ ساعت

تدریس می‌شود.

- خیلی کمه.

من هم در تأیید گفته او فریاد زدم:

- خیلی کمه ...

پیرمردی از جای برخاسته گفت:

- من پیشنهاد می کنم که اولیاء مدرسه از بازی فوتبال بچه ها جلو گیری کنند. چون من و امثال من مجبوریم برای بچه مان در هر ماه يك جفت كفش بخریم.

خانمی که قبلا صحبت می کرد و معلوم بود از مربیان مدرسه است گفت:

- ولی دختران ما فوتبال بازی نمی کنند.

- خوب به پسر ها بگین.

- مدرسه ما يك مدرسه دخترانه است و ما حق نداریم در کار مدارس پسرانه دخالت کنیم.

- پس اینجا مدرسه ی «ماچکا» نیست؟

- نخیر قربان ماچکا کجا و دبستان دولتی دخترانه ی «هورهور» کجا؟ ...

- من فکر می کردم نوۀ کوچولوی من باین مدرسه میاد! در هر صورت از تون خواهش می کنم بازی فوتبال را چه برای پسر ها و چه برای دختر ها ممنوع کنید و بجای آن چند ساعتی را بشرح کارهای عجیب و غریبی که نسل ما یعنی نسل گذشته برای رفاه حال نسل جوان انجام داده است اختصاص دهید.  
خانم معلم گفت:



- منشاء تمام این بی‌نظمی‌ها در دبر کردن بچه‌هاست. من از اولیاء محترم دانش‌آموز می‌خواهم در این باره اقدام اساسی‌تری بعمل آورند  
مرد جوانی که پهلوی من نشسته بود پرسید.

- خوب نمایشنامه کی شروع می‌شود؟

- نمی‌دونم بهتره از آقا مدیر بپرسید.

- آقا مدیر کدوم یکی از اون‌هاست.

- حتماً باید یکی از آن سه نفر باشه ولی نمیدونم کدوم یکیشون هستند.

آنگاه او یکی از آنها را که فکر می‌کرد صددرصد مدیر مدرسه است مخاطب قرار داده پرسید:

- خوب آقای مدیر نمایشنامه کی شروع می‌شود؟

خانمی که عینکی بچشم داشت گفت:

- آقای مدیر امروز مریض بودند و از این لحاظ نتوانستند در جلسه انجمن شرکت کنند.

- انشالله خدا شفایشون بده حالا ممکنه بفرمائید نمایشنامه کی شروع می‌شود؟

- چه نمایشنامه‌ای؟ و بچه مناسبه؟

مرد جوان سرخ‌وسفید شده جوابی نداد. آنگاه رو بمن کرده گفت:

- وقتی بخونه برسم این دختر ورپریده را تیکه پاره می‌کنم.

- مگر چی شده؟

- بمن گفت که در مدرسه مون جشنی برپاست و او هم در این نمایشنامه خواهد رقصید منم برای دیدن رقص این آتیش‌بجون گرفته پاشدم

او مدم. حالا خوب شد که مادر حامله و پاتوماه شو با خودم نیاوردم والا خدا می دونست چه قشقرقی بپا می کرد.

در خلال تمام این مدت خانمی که پیشنهاد جوراب سیاه داده بود جدیت می کرد کسانی را که دور و برش نشسته اند قانع کند که از پیشنهاد او دفاع کنند. و آن آقا که دلش می خواست بچه ها بزبان آلمانی درس بخوانند خاطرات زندگی اش را در آلمان برای او شرح میداد. آقائی که طرف راست من نشسته و تا آن ساعت حرفی نمی زد پرسید:

- ممکنه بفرمائید منظور آقایان و خانمها از این حرفها چیست؟ من که اصلا چیزی دستگیرم نشد.

من خواه ناخواه خلاصه ای، از مذاکرات ضد و نقیض آنها را بشرح زیر بیان کردم:

- اون آقای پیر عقیده داره که باید از بازی فوتبال جلوگیری کرد و بجای آن از فتوحات نسل گذشته صحبت شود. آن خانم با پوشیدن جوراب سیاه موافق است. و آن یکی که از مربیان مدرسه است از دست دیر آمدن بچه ها دل پر خونی دارد و...

آن مرد حرفم را قطع کرده گفت:

- اگر بنونم از اینجا بیرون برم خیلی کار کردم.

- ممکنه بگین چی شده؟

- من فکر کردم بسندیکای کارگران آمده ام. خوب شد که حرف

نزدم والامی خواستم درباره آزادی فردی و بیمه های اجتماعی سخنرانی کنم.

یکی از خانم معلمها گفت:

در بین ۶۷۰ نفر دانش آموز این مدرسه تقریباً ۳۰۰ نفر آنها زندگی بدی داشته، حتی نمی‌توانند کتاب درس برای خود بخرند. ما باید به آنها کمک کرده ترتیبی بدهیم که لااقل بتوانیم روزانه يك وعده غذا برای ۱۰۰ نفر دانش آموز تهیه کنیم این کار در صورتی عملی است که شما بما کمک کنید.

خانمی از میان جمعیت برخاسته گفت:

- ما دیگر حاضر نیستیم کمک کنیم. دخترم هر روز ظهر مقصداری پول برای کمک بدانش آموزان بی بضاعت از پدرش میگیرد. کمک هم حد و حدودی دارد و فکر نمی‌کنم در هیچ مملکتی کمک روزانه متداول باشد. از شما تقاضا می‌کنم این کمکها را بصورت ماهانه در بیاورید تا ما بدانیم حساب و کتابمان با مدرسه چگونه است.

باخوشحالی فریاد زد:

- موافقم... فرمایشات خانم کاملاً درسته.

خانم معلم باناراحتی پرسید:

- اسم بچه شما چیه؟

- گل‌تن.

- آهان همونی که در کلاس سوم ب است و شماره اش هم ۲۴۱

است. خانم باید با اطلاع شما برسانم که ایشان غیر از يك هفته که در اول سال تحصیلی بمدرسه آمدند دیگر پیدا شون نشد. البته مامکاتبات زیادی باشما کردیم که بهیچ يك از آنها جواب نداده‌اید.

- یعنی می‌فرمائید من دروغ می‌گویم؟

- والله چه عرض کنم. شاید از شما پول میگیره و خرج خودش میکنه. ما بیش از ۴۰ نفر نبودیم ولی آنقدر باحرارت و صدای بلند حرف میزدیم که همه تصور می کردند سالن پر از جمعیت است. البته حرف-هائی بود که بیشتر از دانش آموزان، بدرد خودمان می خورد؛ خانم معلم گفت:

- خواهش می کنم نظم و ترتیب را رعایت فرموده جدیت بفرمائید سروصدا کمتر شود باز هم خواهش می کنم اگر کسی مطلبی دارد به اینجا تشریف آورده مطلب خود را بسمع همه برساند. همگی دست بلند کرده درخواست سخنرانی کردیم. اولین کسی که پشت تریبون سخنرانی قرار گرفت پیرمرد ۸۰-۸۵ ساله ای بود. او گفت:

- آقایان، خانمها بازی فوتبال بر همه کس واضح و مبرهن است حتی از لحاظ شرعی هم حرام است و بطوریکه در کتابهای دینی نوشته شده اولین کسی که با سر بریده شهدا فوتبال بازی کرد یزید ملعون بود. و آنقدر بحرفهایش ادامه داد که همگی فریاد زدیم. -لطفاً اجازه بدین ما هم صحبت کنیم.

سخنران دوم دوباره غذای بچه ها و گرانی ارزاق و ذغال صحبت کرده گفت:

- بنظر من باید کسانی که وضع مالی شان خوب است بجای يك وعده که برای بچه های شان بمدرسه می فرستند دو وعده غذا بفرستند تا مشکل دادن يك وعده غذای گرم که از طرف مربیان مربوطه پیشنهاد شد حل شود. باز حمت زیاد تو انستیم اورا سر جایش بنشانیم و از سخنرانی اش

جلوگیری کنیم ولی اوطاقت نمی آورد و از همانجا بسخنان خود ادامه می داد.

منکه متوجه شده بودم تا فردا صبح هم نوبت بمن نخواهد رسید از جایم بلند شده گفتم:

- آقایان و خانمهای محترم ...

ولی چون مطلبی برای گفتن نداشتم سخنرانی خودم را بسا نقل لطیفه ای از ملا نصرالدین شروع کردم. اما چون قسمت آخر لطیفه را نمی دانستم گفتم:

- البته همه شماها قسمت آخر لطیفه را میدانید و احتیاجی بگفتن آن نیست.

مربیان مدرسه باناراحتی مرا نگاه می کردند و من از ترس آنکه مبادا دخترم را در آخر سال رفوزه کنند از مخالفت با آنها دست برداشته گفتم:

- اگر بچه های ما درس نمی خوانند، اگر زحمات معلمان خود را بهدر می دهند گناهی متوجه مربیان آنها نیست و گناه اصلی متوجه ما پدران و مادران است که بوضع آنها رسیدگی نمی کنیم. من پدران و مادران زیادی را می شناسم که نمی دانند فرزندشان بکدام مدرسه رفته چه کلاسی را می خواند.

معلمین مدرسه با کف زدنهای ممتد خود مرا تشویق کردند.

یکی از خانم معلمها گفت:

- با وجود آنکه از فرمایشات جناب عالی استفاده زیادی کردیم بسا اجازه شما بقیه فرمایشات شمارا بجلسه آینده انجمن خانه و مدرسه

مو کول می کنیم. چون وقت امشب جلسه تمام شده است.  
موقعی که می خواستم مدرسه را ترك کنم مر بیان مدرسه از من تشکر  
کرده و برایم آرزوی موفقیت نمودند.

وقتی بخانه رسیدم زنم پرسید:

- تا حالا کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟

بساعتم نگاه کردم ساعت ۱۰ شب بود لذا گفتم:

- ناراحت نشو جانم. من در انجمن خانه و مدرسه دعوت داشتم و  
سخنرانی مهمی ایراد کردم. آخه اینکه نشد پدر و مادرها کار بچه ها.  
شون نمیرسند و موقعی که بچه ها رفوزه میشن همه تقصیرها را بگردن  
معلم می اندازند.

دخترم گفت:

- بابا چون ازت خیلی ممنونم مثل اینکه بازم بجلسه انجمن خانه  
و مدرسه ما تشریف نیاورده بودید.

زنم با ناراحتی:

- آقا تا حالا تو کوچه و خیابون پرسه میزنی و موقعی که بخونه  
میاد میگه:

- در انجمن خانه و مدرسه بودم. واقعاً که کارهای تو شرم آورده. لااقل  
اگر از من خجالت نمی کشی از دخترت خجالت بکش و بهش دروغ  
نگو. گفتم:

- دخترم تو اشتباه می کنی من او مدم حتی سخنرانی هم کردم.

- من اونجا بودم ولی ...

- ببینم تو مگر بدبستان دولتی دخترانه هورهور نمیری؟

- نه باباجون من بدییرستان بایزید میرم وامسال از کلاس ششم  
متوسطه آنجا فارغ التحصیل میشم.

زنم پرسید:

- ببینم دخترجون مگرتو بکالج مدرن نمیری؟

- چندساله که منو ازاونجا اخراج کرده‌اند.

با ناراحتی دخترم را مخاطب قرار داده گفتم:

- دختره بی‌شعور چرا تا حالا نگفتی بکدوم مدرسه میری ودر کدام

کلاس تحصیل می‌کنی؟

دوره دوره آخرزمونه، وبچه‌ها اصلا احساس نمی‌کنند که بایدبه

پدرومادرشون احترام بکنند!..



## انسانها آگاه می‌شوند

وقتی زندانی بود خیلی رنج کشیده بود موقعی هم که آزاد شد به جایی بد آب و هوا تبعیدش کردند. وضع تبعیدگاه قابل تحمل نبود ولی چاره‌ای نداشت بالاخره با هزار مکافات دوران تبعید تمام شد و بخانه‌اش برگشت ولی تنها مانده بود زنش طلاق گرفته بود و داروندارش را برده بودند! برای کسی که تازه از زندان آزاد شده و پولی ندارد تحمل این وضع طاقت فرساست بالاخره دنبال پیدا کردن کار رفت تا لقمه نانمی بدست بیاورد.

مهمترین مسئله برای او پیدا کردن خانه‌ای بود که بدون کنایه زدن. های صاحبخانه و تحقیر مامورین اجرا بتواند راحت زندگی بکند زیرا قبلا این دردها را کشیده بود و مامورین اجرا حتی ماشین تحریر و صندلی های کهنه او را نیز برده بودند ولی کرایه خانه‌های وسط شهر خیلی گران بود به این دلیل خارج از شهر اطاقی برای خود کرایه کرد. در این نقطه از شهر بیشتر کارگران و افراد کم درآمد می‌نشستند و اغلب آنها خانه‌هایی گلی برای خودشان درست کرده بودند.

با اینهمه خودش را خوشبخت احساس می‌کرد و تنها چیزی که کم داشت يك شغل آبرومندی که لقمه بخورنمیری بتواند بدست بیاورد همه وسایلیش دو چمدان کتاب و مقداری اثاث کهنه بود چون پرده نداشت شیشه‌های کوچک پنجره خود را با روزنامه‌ها پوشانده بود و بروی اطاقش



يك دكان كوچك بقالی بود و سر كوچه بغل ديوار يك نفر بساط ميوه -  
فروشی باز کرده بود کم کم با آنها آشنا شد و تمام خریدهایش را از  
آنها می کرد ولی آنها همیشه از کسادی کارشان و وضع زندگیشان  
شکایت داشتند البته حق هم داشتند بیش از پنج شش مشتری نداشتند تازه  
مشتری هاهم خیلی فقیر بودند و دائم نسیه می خواستند و سر این موضوع  
همیشه دعوا داشتند زیرا سرمایه ای نداشتند که بتوانند نسیه هم بدهند  
از آمدن مستاجر جدید باین محله چند روز نگذشته بود که يك نفر  
نان فروش بساط خود را در جلو دكان بقالی پهن کرد ظهرها می آمد و  
موقع تاريك شدن هوا بساط خود را جمع کرده و میرفت.

دو سه روز بعد بلال فروش، چند روز دیگر شیرینی فروش پهلوی آنها  
سر كوچه بساط خود را پهن كردند يواش يواش پينه دوز و بامیه فروش  
و حلوا فروش نیز به جمع فروشندگان محل پیوستند .

چیز عجیبی بود در مدت کمی این محله دور افتاده که ده پانزده خانواده  
بیشتر در اینجا زندگی نمی کردند شلوغ شد و رفت و آمد زیاد تر شد  
سهرداری يك نفر رفتگر به محله فرستاد و خط اتوبوس تا سر كوچه آمد .  
با اینهمه او هنوز بیکار بود برای گرفتن کار به هر جا که مراجعه میکرد  
تا سابقه اش را می پرسیدند منصرف می شدند بدبختانه دوستهایش هم  
مثل او بی پول و بیکار بودند و نمی توانستند باو کمکی بکنند از چیزی  
که همه عمرش ترسیده بود باز هم بسرش آمد و کرایه خانه اش دو ماه  
عقب افتاد .

دوستش که در وسط شهر خانه ای کرایه کرده بود از او خواست که  
پیش او برود و باهم زندگی بکنند ولی رفتن او از این محله دچار اشکال

می کرد زیرا به بقال فروشی قرض نداشت و قبل از رفتن باید با آنها تصفیه حساب می کرد.

روزی توی اطاقش نشسته بود و باخود فکر می کرد تا راهی برای دادن قرضهایش پیدا بکند اول تصمیم گرفت که مقداری از اثاثیه کهنه خود را بفروشد در این فکر بود که کدامیک از اشیا زیاد بدرش نمیخورد و زیرچشمی اثاثیه را ورندازمی کرد که یکدفعه صدای در را شنید با کمی ترس و وحشت در را نیمه باز کرد پشت در بقال و میوه فروش و قهوه چی بودند تا آنها را دید کمی آرام گرفت و با خجالت آنها را به اطاق دعوت کرد.

- می بخشید و سایل پذیرائی ندارم.

بقال در حالیکه لبخندی به لب داشت گفت:

- مسئله ای نیست ما کمی غذا خدمتتان آورده ایم.

بقال پاکتهائی را که در دست داشت روی میز گذاشت.

- البته قابل شمار و نداره.

تعجب کرده بود چطور شد که برایش خوراکی آورده بودند شاید دنیا عوض شده و طلبکارها برای گرفتن پولشان به بدهکارها هدیه می آورند.

میوه فروش باخوشروئی گفت:

- مثل اینکه تصمیم دارید از اینجا تشریف ببرید.

حالا متوجه قضیه شده بود آنها فهمیده بودند که می خواهد اسباب

کشی بکند و برای گرفتن طلبشان آمده بودند با ترس و تردید گفت:

- آره ولی شما از کجا فهمیدین.

قهوه‌چی باصدای آرام و مودبانه گفت:

- يك آدم مطمئنې بماخبر داده.

- ناراحت نباشين قبل از اينكه بدهی‌هايم را ندهم از اينجا اسباب

كشی نمیکنم.

- اختيار داريد اين حرفها چيه اصلا صحبت طلبکاری نيست.

- مگه ما چیزی از شما خواستيم.

میوه‌فروش هم دنباله حرف دوستانش را گرفت.

- والله اگر هم شما بدهيد ما نمی‌گیريم حلالت باشه.

تعجبش صدچندان شده بود برای چه اين بیچاره‌ها نمی‌خواستند

طلب خودشان را بگیرند؟

باترديد پرسيد:

- برای چی نمی‌خواهيد طلبتان را بگیريد؟

- ما برای شما ارزش زیادی قائل هستيم.

- وجود شما برای ما برکت می‌آورد.

- ما چاکر شما هستيم.

گریه‌اش گرفته بود برای اين آدمهای فداکار نتوانست جوابی پيدا

کرده و بدهد و فکر کرد که اورا شناخته‌اند و فهميده‌اند که چقدر برای

جامعه‌شان زحمت کشيده و چقدر ناراحتی را تحمل کرده‌است.

قهوه‌چی باز شروع به صحبت کرد.

- ما آمده‌ايم خواهش بکنيم که از فکر تان منصرف شويد.

میوه‌فروش گفت:

- ما از وضع شما خبرداريم کاسب‌های محله تصمیم گرفته‌اند پول

جمع بکنن و کرایه‌خانه عقب افتاده شمارا بدهند به شرط اینکه شما اینجا بمانید.

بقال گفت:

– از اینجا نروید خواهش می‌کنیم نروید.

اشک خوشحالی چشمهایش را پر کرده بود بغضش داشت می –  
ترکید بعد از اینهمه مبارزه بالاخره مردمی پیدا شده بودند که به او ارزش  
قائل می‌شدند با صدائی لرزان گفت:

– نه این امکان نداره من بیکار هستم باید بروم پیش یکی از  
دوستانم.

قهوه‌چی گفت:

– ما کاسب‌های محل چندروزه در این باره صحبت می‌کنیم بالاخره  
تصمیم گرفتیم تمام خرج شمارا بدهیم لطفاً از اینجا نروید ما را تنها  
نگذارید .

هرسه شروع به التماس کرده بودند کم مانده بود گریه بکنند.  
او نیز تحت تأثیر قرار گرفته بود با خود فکر می‌کرد مردم از خواب  
بیدار شده‌اند مردمی که تا دیروز جواب سلام او را نمی‌دادند امروز  
آگاه شده‌اند و با اصرار از او می‌خواهند که در محله‌اشان بماند.  
با هیجان گفت:

– خیلی متشکرم از محبت‌های شما خیلی سپاسگزاری می‌کنم ولی  
متأسفانه نمی‌توانم پیشنهاد شمارا بپذیرم.

بازهم شروع به التماس کردند بقال گفت:»

– می‌دانم که این خانه لیاقت شمارا ندارد تشریف بیاورید در

خانه ما بنشینید.

قهوه چی گفت:

- خانه من نیز مال شماست.

میوه فروش گفت:

- هر جا را که خوشتان بیاید برای شما کرایه می کنیم فقط خواهش

می کنم ما را تنها نگذارید.

هر لحظه تعجب او زیادتر میشد پرسید:

- چرا می خواهید من در این محله بمانم.

- معلوم است آقا اینهمه کاسبی در سایه شماست.

- اختیار دارید من که چیزی از شما نمی خرم تازه اگر چیزی هم

بخرم که نسبه می خرم.

- خرید کردن مهم نیست ما از جای دیگر استفاده می کنیم.

- بودن شما در این محل برای ما برکت است وقتی شما نبودید

ما بیش از چند مشتری نداشتیم بخاطر شماست که محله شلوغ شده و

اینهمه دکان باز شده است.

- آخه برای چه، من چه کاری کرده ام که کسب و کار شما رونق گرفته

است؟

بقال جواب داد:

- وقتی شما اینجا آمدید پلیس برای تحت نظر گرفتن شما عده ای

را در لباس - رفتگر - شیرینی فروش - نان فروش و بلال فروش باینجا

فرستاد آنها برای اینکه چیزی از ما درمورد شما بپرسند به بهانه خرید

چیزی به مغازه ما می آمدند و خرید می کردند حالا اگر شما از اینجا

بروید مامورها هم از اینجا می روند و ما بدبخت می شویم.

میوه فروش گفت:

ترا بخدا به ما فقرا رحم بکنید.

قهوه چی گفت.

بگذارید ما هم سرمایه کوچکی جمع بکنیم و بعد بروید.

کمی فکر کرد خوشبختی عدهائی بسته به تصمیم او بود جواب داد:

– خیلی خوب نمیروم ولی چیزهائی را که آورده اید ببرید.

پاکت های غذا را به دست بقال داد و گفت:

– به رفقای دیگر هم خبر بدهید که منمیرم از شما هم چیزی نمیخواهم

هرسه نفر از ته دل خوشحال بودند.

– خدا از تو راضی باشه پسر.

پایان



## بازداشت يك نويسنده

درسته که انصاف خوب چیزیه، ولی ما از خیرش گذشتیم. بدین جهت می‌خوام براتون خاطره‌ای از دوران گذشته‌ام را بازگو کنم. در اوان جوانی بعلت چاپ‌زدن مجموعه‌ی اشعارم تحت عنوان «عزیزنامه» بعلت توهین به شاهان و پادشاهای انگلیس و مصر تحت تعقیب قرار گرفتم که پس از دستگیری شش ماه آزگار توزندون آب‌خنک خوردم. بی‌انصاف‌ها با وجود اینکه تا اون زمان به کسی و به مقامی توهینی نکرده بودم ولی شعرهام به ریششان برخورد کرده بود و با کینه و نفرت عمیقی در- بدر دنبال بودن که بالاخره دستگیرم کردند. حالا نامردی و شایعه‌سازی مقامات امنیتی و درج مقالات آنچنانی آنها را راجع به بازداشتم و چگونگی دستگیرم را از روی روزی‌نامه‌های آن زمان می‌خوانیم.

- پلیس امنیتی ترکیه پس از مدتی جستجو و عملیات

مختلف موفق به بازداشت عزیزنسنین نویسنده و شاعر مولف کتاب «عزیزنامه» گردید. عزیز در حالیکه ملبس به لباس کهنه و کثیفی در يك قهوه‌خانه‌ی دورافتاده گیر پلیس افتاده بود، پس از مدتی مقاومت بی‌فایده گیر افتاده و تحویل زندان گردید.

همچنین در خبرهای روزنامه دیگری چنین آمده بود.

- بنا به اعتراف شخص عزیز نسین در بازجویی‌های دادگاه ایشان بطور مخفی تمام اینمدت را در پارک‌های سواحل دریا و قهوه‌خانه‌های زیرزمینی بسر می‌بردند. و در یک روزنامه خبر مربوطه بدین ترتیب درج شده بود:

- طبق اطلاعات بدست آمده احتمالاً عزیز نسین به خارج از کشور فرار کرده است ولی امروز بعلت هشیاری مامورین امنیتی او در یکی هتل‌های درجه ۴ پائین شهر دستگیر شد و جریان بازجویی ادامه دارد.

و این خبر بامزه و سرتاپا دروغ مندرجه در روزنامه خیلی حال‌گیر بود.

- بجهت حمایت متنفذین و کله‌گنده‌های شهر از عزیز و جابجا کردن او پلیس اطلاعاتی موفق به بازداشت وی نمیشد. بالاخره پلیس با اتخاذ تصمیمات اصولی و ارتباط و هشدار به گروه‌ها و سازمانهای چپ‌رو و راستگرا موفق به دستگیری و بازداشت او در یکی از کاباره‌های شمال‌شهر همراه با سه نفر دیگر از رفقایش گردید. عملیات چهارماهه پلیس امنیتی با دستگیری او خاتمه یافت.

با خواندن تیترو روزنامه‌های مختلف کم‌کم شك برم داشت و خودم را کاره‌ای پنداشتم. دیگه بعد از اون از سایه خودم می‌ترسیدم. چون شما هم تیترو سرمقاله روزنامه‌ها را همراه من خواندید و حالا بهتره اصل قضیه از زبان خود من بشنوید.

- آخه چرا من فرار کردم، علتش چی بود و اصل قضیه اصلاً از



کجا آب می خورد متن دفاعیه و استدلال من در مورد فرارم که عیناً در دادگاه مطرح کردم بدین ترتیب بود که برای فرار از مردم فضول اتاق کوچکی در محله «کادی کوی» اجاره کرده و در آنجا به مطالعه پرداختم. البته بعضی از اوقات به کتابخانه‌های عمومی می رفتم و کتاب مطالعه می کردم می دانستم که پلیس هیچوقت به کتابخانه‌ها وارد نمی شود. تمام وقت صرف مطالعه کتابهای کتابخانه می شد و کمتر بیکار می شدم. مطالعه مداوم و دوری از رفقا، اعصابم را خراب کرده بود و من از هر چیز می پنداشتم که دیوانه شده‌ام.

آنروز برای هواخوری و تمديد اعصاب پس از تاريك شدن هوا راه افتادم تو کوچه پس کوچه‌ها، تا اینکه بالاخره خودم را در کنار دریا یافتم. صدای برخورد امواج به تخته سنگهای ساحل و شب مهتابی و ترنم موسیقی سنتی رستورانهای ساحلی مرا از خود بیخود کرده بود. پنداشتم که باید از موقعیت بدست آمده‌ای که هرگز نصیب نشده بود استفاده کنم.

اول جیب‌هایم را گشتم و چون دریافتم که پانزده لیره‌ای در جیب دارم، وارد رستوران شده دستور آوردن يك عدد ساندویچ پنیر بايك بطر آبجو دادم.

فقط يك چیز کم داشتم اونهم دلبری که مرا درك کند! در عالم خیال تصور کردم در طرف راستم دلبر کی وجود دارد لذا با تمام اشتیاق دستم را بسمت راست نیمکتی که در روی آن نشسته بودم دراز کردم و او را در آغوش کشیدم.

گوشم بموسیقی جاز، چشمم بدیدن مناظر زیبای استانبول و دستم

ببالا و پائین رفتن از بدن دلبرم مشغول بود. ولی بدون مشروب هیچ کدام آنها لذتی نداشت. لذا برای تکمیل خوشگذرانی ام گارسون را صدا زده دستور آوردنیه بطر آبجو دیگر را دادم.

پس از خوردن آبجو و درست موقعی که در اوج لذت و شادی بودم، زیر بازوی راستم چیزی لغزید: اول بتصور اینک که دلبرم میخواهد متقابلا مرا مورد لطف قرار دهد چیزی نگفتم ولی سقلمه ای که بدنبال آن نثار پهلویم شد مرا به خود آورد. اما باز من بروی خود نیاوردم.

- عزیز آقا.

- جانم...

- عزیز آقا

- روحم

صدای دلبرم یواش یواش خشن تر و مردانه تر می شد:

عزیز آقا...

- جیگرم چی می گی؟

- باید بامن تا اداره پلیس تشریف بیارین

اسم اداره پلیس مستی را از سرم پراند و تازه متوجه شدم که بجای دلبرم بایکی از مامورین اداره پلیس محله خودمان روبرو هستم.

- مانعی نداره باهاتون میام. ولی امروز پنجشنبه است و تا روز شنبه کسی بکارم رسیدگی نمی کند. اگر اجازه بدین روز شنبه شرفیاب بشم.

- نمی شه.

- پس اجازه بدین صورت حسابم بدم.

- نمی‌شه من بعداً حساب می‌کنم فقط شما هرچه زودتر با من به اداره پلیس بیائید.

البته حسابم را خودم پرداختم و باتفاق او به اداره پلیس رفتم. این بود اصل قضیه. که روزنامه‌ها و مجلات بشکلی که شرح‌دادم راجع بمن قلم‌فرسائی کرده بودند.

من از اینکه می‌دیدم زندانی می‌شوم ناراحت نبودم. ناراحتی من از این لحاظ بود که نتوانستم پس از عمری برای چند لحظه هم که شده خوش بگذرانم!



## شکر تلخ

راستی چرا قلم بدست گرفتم و منظورم از نوشتن چیست؟ نمی -  
دانم کدومیک از دانشمندان در مورد نوشتن چنین گفته، بهر حال کاری  
به شخص مربوطه ندارم.

برای مردم چیزی دا بنویس که به آن نیازمندند نه آن دا می خواهند.  
قلم کوچک و دولبه‌ای را برای شناساندن واقعیت‌های تلخ حاکم  
بر سر نوشت خلق ترك بدست گرفتم. هدف عمده من نشان دادن چهره  
واقعی فاشیستها، لومپن‌ها، نشان‌بسر‌ها و تمام‌خائنین به خلق بود. آنان  
چهره کریه خود را در زیر صورتکهای بزرگ کرده مخفی نگهداشته بودند  
غافل از آنکه دم خروس از آستینشان پیدا بود. برای نویسندگانی به  
سیاق من که غالباً در دوراهی متضادی گیر می کنند انتخاب راه خیلی  
سخت است. یا باید بسوی قدرت حاکمه و در واقع دشمنان خلق را  
جست که ره آورد آن رفاه، شهرت، شرکت در سمینارهای مختلف،  
احراز پستهای حساس دولتی و چاپ آثار قلمی بطور نفیس از طرف  
ارگانهای دولتی است. بدیهی است خیلی‌ها از فروش قلم خود به نان  
و آبی رسیده‌اند.

صادقانه بگویم من بخاطر رشد نیروهای بالنده و امید به فردای  
روشن راه خلق را در پیش گرفتم. اگرچه با تلخی‌ها و ناکامی‌های  
مختلف روبرو شدم. من تمام دردها را بجان خریدم و در راه ایمانم

به نوشتن پرداختم. اکثر آسوزه نوشته‌های من تصویری عینی از زندگی خلق ترك می‌باشد. نمی‌دانم که در بازپردازی آنها چقدر موفق بوده‌ام بهر حال خواسته‌ام آنچه را که هست عیناً در اوراق نشریات منعکس نمایم. آگاهی یافتن خلق ترك به حقوق انسانیت نهایت آمال و آرزوی منست. امپریالیسم و نوکرانش خواسته‌اند از ما ملتی بی‌هویت و بی‌فرهنگ بسازند. فرهنگ غنی و خلاق کشورمان را دستخوش غارت نموده و فرهنگ مومیائی و مبتذل تحویل‌مان دهند.

واقعیت را نمی‌شود انکار نمود. هشیار و آگاه باشید که چه حادثه‌ای در شرف تکوین است.

علیرغم تبلیغات ایدئولوژیکی پر جنجال و بوق و کرنای سردمداران که سخن از تجدد و احیای فرهنگی می‌زنند. فرهنگ ما بویژه هنر و ادبیات اعم از تئاتر، سینما، رمان و قصه‌نویسی همه در حال انهدامند. امپریالیسم چون خوره‌ای روح فرهنگ غنی ما را در انزوا می‌خورد و ما شکست ابلهانه خود را با سرور و شادی جشن می‌گیریم.

در سایه معجزه آگاهی خلق ترك قادر خواهد شد با شکستن تمام سنتهای کذائی تحمیلی که «تا بوده چنین بوده» را تبدیل به «چنین بوده ولی دیگر چنین نخواهد بود» بنماید.

ما قدرت و لیاقت آنرا داریم که خودمان آقای خود باشیم. پس معطل چی هستیم، نگذاریم که پرنده آزادی از دستان دربرود.

اخيراً از طرف انتشارات تلاش منتشر شده است.

## انقلاب الجزایر و مبارزات

### جمیله بوپاشا

بقلم زید الصباح      ترجمه انور ساعدی

این کتاب در بردارنده تحلیلی علمی از مبارزات خلق الجزایر بر علیه استعمارگران فرانسوی می باشد. باشد که با الهام از تجارب انقلابی الجزایر و بهره گیری از آن دانش سیاسی خود را غنی تر سازیم.

ملت مسلمان و آزاده‌ی الجزایر با اعتقاد به این اصل انقلابی که استقلال و کسب قدرت سیاسی جز با قدرت تفنگ امکان پذیر نیست و صرفاً باید با توسل به قهر مسلحانه ماشین دولتی استعمارگران فرانسوی را درهم شکسته و نابود نمود.

جبهه رهائی بخش مای بعنوان رهبر سیاسی و نظامی نیروهای دموکراتیک به عملیات مسلحانه جسورانه‌ای که از پایگاه توده‌ای وسیعی برخوردار بود، دست یازید.

آنان هیچ فرصتی را برای ضربه زدن به فرانسویان متجاوز و عمال داخلی‌شان از دست ندادند.

آنان هر نوع سیاست سازشکارانه نیم‌بندی را زیر شلاق انتقاد کشیدند. آنان مبارزان صادقی بودند که حرفشان در عملشان متجلی شد.

## منتشر شد:

- ۱ - جمیله بوپاشا و انقلاب الجزائر      زیدالصباح
- ۲ - رشد و تکامل اجتماعی      رضا دانشور
- ۳ - افکار جلیل محمد قلیزاده      عباس زمانوف
- ۴ - ارنستو چه گوآرا      هدایت قاسمی
- ۵ - روانشناسی      پاولوف
- ۶ - خدا و انسان      موریس مترلینگ
- ۷ - اینم شد مملکت؟!      عزیز نسین
- ۸ - آذربجانان آذربایجان      مهدی اکبری حامد
- ۹ - دوزخ      خورخه لوئیس بورخس
- ۱۰ - عمادالدین نسیمی و نهضت حروفیه      تقی خمارلو
- ۱۱ - کلیات دیوان معجز شبستری (بزبان ترکی)      »
- ۱۲ - گلچینی از دیوان عمادالدین نسیمی (بزبان ترکی)      »
- ۱۳ - سارای (نمایشنامه)      ابراهیم آبادی
- ۱۴ - آوای خاموش (نمایشنامه)      »
- ۱۵ - و آنگاه حماسه شد      کاوس فرهادی
- ۱۶ - بیگانه با عشق      پراور جهابوالا
- ۱۷ - مرگ بر این زندگی      عزیز نسین

۱۸ - صمد بهرنگی دوست از دست‌رفته بچه‌ها (بمناسبت سیزدهمین سالگرد صمد بهرنگی)

۱۹ - عصر روشنگری امیر پرویز پویان

۲۰ - ایران خالق پارتیاسینا . مجموعه شعر ترکی

بزودی منتشر می‌شود :

۱ - شبح مرگ ام.بل زولا

۲ - روانشناسی کودک ژان پیازه

۳ - جهان پس از مرگ موریس متراینگ

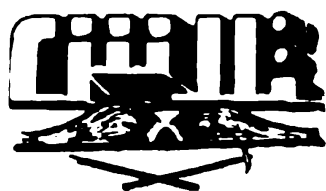
۴ - اصول الکترونیک پروفیسور آلدریج

۵ - اصول مرغداری دکتر صفوت





۴۳ بانک اقتصاد ترکیه را اداره می‌کند و سرنوشت کشور در انحصار ۱۳ خانواده قرار دارد . همچنین ۲۶ پایگاه نظامی امریکا در این کشور قرار دارد . ارتش ۶۰۰ هزار نفری ترکیه با اختصاص بودجه نظامی ۵۹ / ۲ میلیارد دلاری بر اقتصاد بیمار ترکیه سنگینی می‌نماید و روز به روز به فقر روزافزون زحمتکشان ترکیه می‌افزاید . مردم ترکیه بر علیه بیکاری ، تورم و گرانی به اعتراض های گوناگونی دست می‌زنند . فاشیستها برای بقای سلطه هرچه بیشتر امپریالیسم امریکا اقدام به ترور و دستگیری مبارزین و آزادیخواهان می‌نمایند . عزیز نسین با بهره‌گیری از زمینه‌های سیاسی و اجتماعی کشورش اقدام به نوشتن این مجموعه نموده است . باشد که انتشار این مختصر در شناساندن عملکرد امپریالیسم غارتگر در کشور همسایه‌یمان مؤثر بوده باشد .



موسسه چاپ و انتشارات تلاش

تبریز - چهارراه متحدین بازار ارک